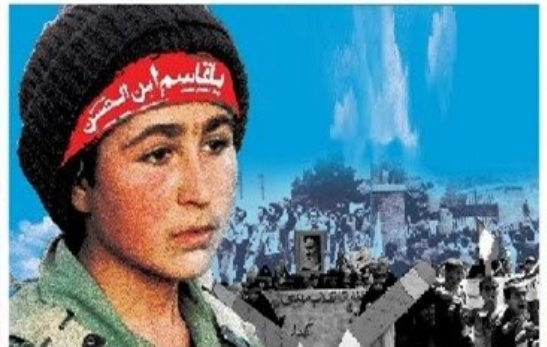
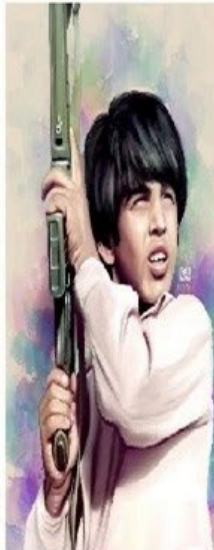
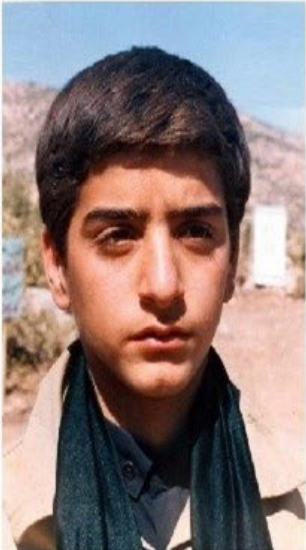
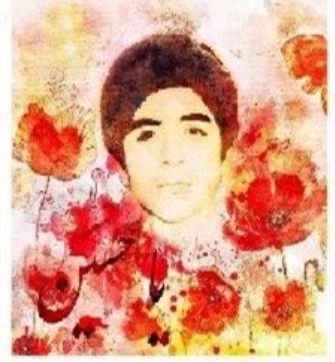


# کشکول خاطرات (جلد ۱)



ناصرکاوه

کشکول خاطرات\_ ناصرکاوه





کشکول خاطرات\_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد یازدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول



## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

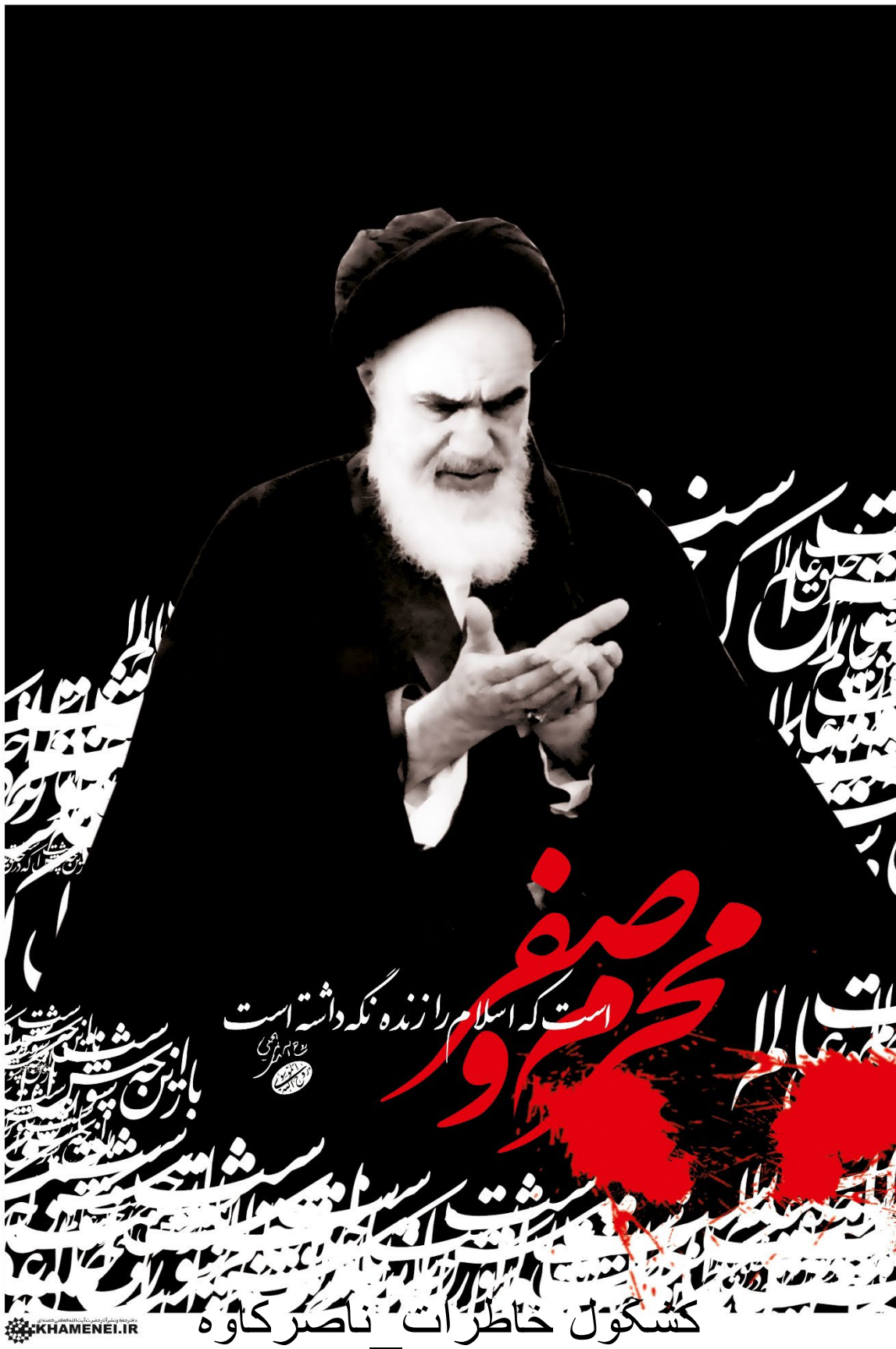
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد یازدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

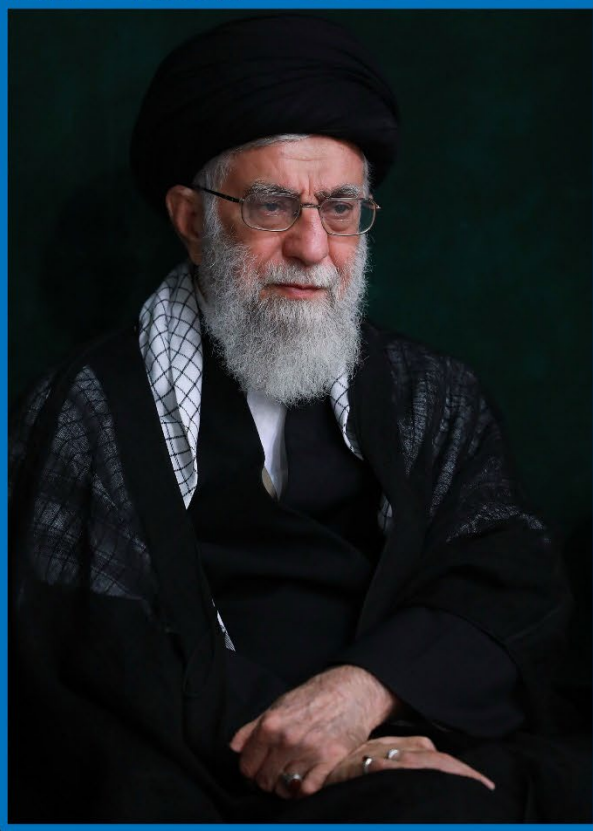
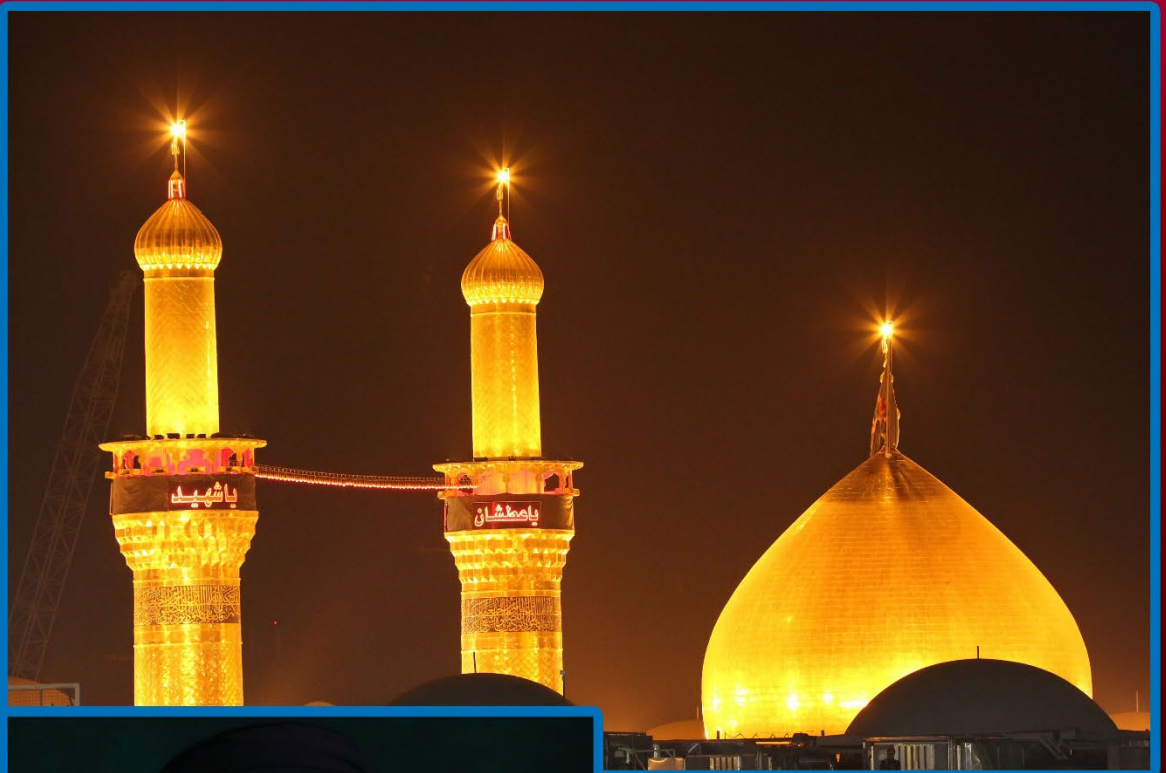
ارادتمند: ناصر کاوه



# صفت و

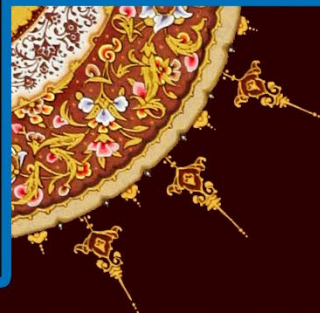
است که اسلام را زنده نگه داشته است

کسگون خاطر ات - ناصر کاوه



کار امام حسین علیه الصّلاه والسّلام در کربلا، با کار جدّ مطهرش حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه وآله وسلم در بعثت، قابل تشبیه و مقایسه است. قضیه این است. همان طور که پیغمبر در آن جا، یک تنه با یک دنیا مواجه شد، امام حسین هم در ماجرای کربلا، یک تنه با یک دنیا مواجه بود.

امام خامنه ای ۱۳۷۵/۰۹/۲۴



وَالسُّؤَالَ لِلَّهِ مِنَ الْإِبْرَاهِيمَ  
وَالْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ

#روضه\_مجسم!!

🌸 همیشه با شنیدن روضه محسن (ع) و لحظاتی که بانو فاطمه زهرا (س) فرزند داخل شکمش را از دست داد، بسیار منقلب می‌شدم. شاید خواست خدا بود که یک جورهایی این روضه را تجربه کنم. باردار بودم. همسرم برای کاری اعزام شده بود به تهران و من آبادان تنها مانده بودم. حدود ظهر از بیمارستان برای استراحت به خانه آمدم ولی دیدم بمباران شدت گرفته و حمله زیاد شده است.

🌸 از خانه بیرون آمدم تا ببینم اگر بمباران طرف های بیمارستان است سریع خودم را به آنجا برسانم و کمک کنم. دلم شور می‌زد. همین که از خانه به حیاط آمدم، صدای مهبیبی شنیدم و پرت شدم به سمت دیوار. دیگر هیچ چیز نفهمیدم. چند ساعتی بیهوش افتاده بودم گوشه حیاط. بعد از چند ساعت به هوش آمدم و به سختی از جا بلند شدم و داخل خانه رفتم و لباس های خونی ام را عوض کردم.

🌸 درست نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده ولی می‌دانستم خون زیادی از دست می‌دهم. دوباره آمدم توی حیاط و همانجا بیهوش شدم. گویا کاتیوشا خورده بود. توی کوچه و بخش وسیعی را خراب کرده بود و موجش هم به من اصابت کرده بود. یکی از دوستان همسرم که بعدها شهید هم شد به همراه خانم همسایه آمده بودند پشت در خانه و چون می‌دانستند من داخل خانه هستم و در را باز نمی‌کنم،



نگران شده بودند. از دیوار بالا آمدند و مرا به بیمارستان بردند. آن جا بود که متوجه شدم بچه ام از بین رفته است. راوی: خانم موسوی یکی از امدادگران دوران جنگ۔

منبع: سایت خبرآنلاین

#سردار۔ شهید۔ برونسی

● خیلی روی \* حلال و حروم \* حساس بودند. اولین شغلشان کار در مغازه شیر فروشی بود، وقتی از شغلش آمد بیرون دلیلش را که پرسیدم گفت: من باید شیر را بکشم بدم به مردم، و چون من میدونم صاحب مغازه آب می‌کند داخل شیر، وزن شیر خالص، کمتر می‌شود و آب قاطی شیر می‌شود، ولی باید پول شیر را بدهند من. نمی‌توانم به مردم دروغ بگویم. بعد از این داستان، به مغازه سبزی فروشی رفتند. مدتی در مغازه مشغول بودند که فهمیدم خیلی ناراحت هستند، پرسیدم چی شده گفت: صاحب مغازه سبزی‌ها رو داخل آب گل می‌ذاره تا وزن سبزی بیشتر بشه، دیگر به اون مغازه نرفتند. یک روز دیدم که وسایل بنایی خریده با خوشحالی اومدند خونه و گفتند: دیگر ناراحت نباش، پول‌هایم دیگر حلال است و شبهه ندارد. ♦ تا وقتی که سپاه تشکیل شد، دیگر ایشان روزها سپاه بودند و شب‌ها بنایی می‌کردند. از سپاه حقوقی دریافت نمی‌کردند و رفتن به سپاه را بر خود وظیفه می‌دانستند.

منبع: کتاب خاک‌های نرم کوشک

#مادر\_شهید\_ژاپنی\_از\_فلسفه\_سینه\_زدن\_می\_گوید....

🌸 محمد بر اثر اصابت ترکش به سرش شهید شد؛ یکی از همسنگرانش، اسم محمد را روی جنازه می نویسد تا گم نشود؛ خبر شهادت را ۲ روز بعد به ما دادند؛ من در مدرسه دبیر نقاشی بودم و زمانی که خبر شهادت فرزندم در مدرسه پخش شد حتی شاگردانم هم گریه می کردند. یک هفته بعد از شنیدن خبر شهادت محمد، پیکرش را برای ما آوردند. سخت تر از شنیدن خبر شهادت فرزندم، دیدن وسایل او بود که داخل کیفی گذاشته بودند؛ با دیدن قرآن، مسواک، قاشق، چنگال و لباس او، پاهام سست شد و نشستم؛ انگار قلبم داشت می ترکید؛ آن قدر به سر و سینه زدم تا آرام شدم؛ اینجا بود که فلسفه سینه زدن در عزاداری امام حسین (ع) را درک کردم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد بابایی-راوی: بانوی ژاپنی خانم "کونیکو یامامورا" استاد دانشگاه، معلم و هادی سیاسی

#شهید\_محمد\_قائد\_رحمتی 🌸

👉 ما همه در برابر این فرمان خداوند (و قاتلو هم حتی لاتکون فتنه) مسئولیم. در هر جا و مشغول به هر کاری که می باشیم باید با مال و جان خود دین خدا یاری کنیم. همسنگرانم حضورتان را در جبهه های حق علیه باطل ثابت نگهدارید و همیشه با یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید. امام را یاری کنید و قدر او را بدانید و سخنان

گرانبهای او را با دل و جان جامه عمل بپوشانید. او را الگوی زندگی خود قرار دهید و در کارهایتان از او سرمشق بگیرید.

# دیدن - و - ما - رمیت - اذ - رمیت - ولكن - الله - رمی !!

🌸 با تعدادی از رزمندگان، برای بازدید از شهرهای آزاد شده در عملیات «والفجر ۱۰» به منطقه رفته بودیم از شهر حلبچه گذشتیم و در شهر «دجیله» قدم می‌زدیم و قدرت خداوند را می‌دیدیم. رزمنده ای با موتور سیکلت کنارمان توقف کرد و بعد از احوال‌پرسی، گفت: حاج آقا! ما را موعظه ای کنید که امروزمان با دیروزمان فرق داشته باشد. من از این همه رشد معنوی رزمندگان خوشحال شدم و آیه ای را درباره مجاهدان خواندم و توضیح دادم. آن برادر رزمنده هم برای ما، خاطره ای را که با چشم خودش دیده بود تعریف کرد: چند روز از عملیات والفجر ۱۰ گذشته بود. هواپیماهای دشمن، پی در پی می‌آمدند و منطقه را بمباران شیمیایی می‌کردند، در همین بمباران ها بود که هزاران نفر از مردم بی گناه حلبچه، شهید و مجروح شدند. پدافندهای ما هم تا حد توان دفاع می‌کردند و بعضی از آنها را سرنگون می‌کردند.

🌸 نزدیکی ما یک دستگاه توپ ضد هوایی ۵۷ میلی متری بود که ما با خدمه آن دوست بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم. روزی یکی از خدمه های آن، به هوای این که وضعیت عادی است، توپ را رها کرد و پیش من آمد. البته این کار درستی نبود.

در همان لحظه هواپیمای دشمن بالای سر ما ظاهر شد و نزدیک بود که مقر ما را هدف قرار دهد، اما ناگهان دیدیم که یک تیراز توپ به طرف هواپیما شلیک شد و به آن اصابت کرد و موجب سقوط آن گردید، در حالیکه خدمه توپ پیش ما بود!!

🌸 با تعجب به طرف توپ دویدیم، دیدیم که یک بسیجی گویا از رفقای آن خدمه بود، آن جاست. او اصلاً با توپ آشنایی نداشت، از او پرسیدم چطور شد؟ گفت: دیدم هواپیما آمده و کسی نیست آن را بزند، پشت توپ نشستم و لوله را به طرف آن گرفتم و پدال آتش را فشار دادم. ناگفته نماند، زدن هواپیما با توپ از طرف خدمه های کارکشته هم کار آسانی نبود و برای این کار، باید ارتفاع و سرعت و مسافت مشخص شود و زاویه بندی گردد و هواپیما در داخل دوربین قرار گیرد، تا احتمال اصابت گلوله ها به هواپیما داده شود، هدف قرار گرفتن هواپیما توسط یک بسیجی آموزش ندیده توپ، چیزی جز تفسیر این آیه قرآن نیست که؛ «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی» راوی: رزمنده دلاور حسین ایمانی

#تقصیرهای\_دشمن!!!

🌸 اکثر عملیات ها به خاطر مسائل مختلفی در اسفندماه انجام می شد. منطقه جنوب هم گاهی شبهای بسیار سردی داشت. یه روز فرمانده گردانمون به بهانه دادن پتو همه بچه ها را جمع کرد و با صدای بلند گفت: کی خسته است؟ گفتیم:



دشمن. صدا زد: کی ناراضیه؟ بلند گفتیم: دشمن. دوباره با صدای بلند صدا زد: کی  
سردشه؟ ما هم با صدای بلند گفتیم: دشمن. بعدش فرماندمون گفت: خدا  
خیرتون بده حالا که سردتون نیست می‌خواستم بگم که پتو به گردان ما نرسیده!!

#شهید\_فیض\_اله\_حاجی\_پور 🇮🇷

← ...وصیتی به برادران هم‌رزم: نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین (ع) در  
میدان نبرد شهید شد. برادران قرآن و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمانها برای  
تسکین دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید. هرگز  
دشمنان بین شما تفرقه نیندازند و شما را از روحانیت متعهد که در رأس آنها امام  
است، جدا نکنند.

سلام من را به رهبر عزیزم برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر اسلام را ترک  
نخواهم کرد و با او پیمان می‌بندم که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین  
(ع) همراه باشم و سنگر را خالی نکنم تا هنگامی که همه احکام در زیر پرچم ولی عصر  
(عج) به اجرا درآید. این مصیبتها و سختیها زودگذر و تمام شدنی است و به پاداش  
این جانفشانیها و فداکاریها به نعمت ابدی و بی‌پایان خداوند خواهید رسید. و اگر  
می‌خواهید در مقام و عظمت شما خللی وارد نشود، هیچ‌گاه زبان به شکایت  
نگشایید و آنچه را از قدرت و منزلت الهی شما می‌کاهد بر زبان نیاورید.

#داداش\_من....

🌸 همیشه دست راستش به سینه بود. مثل کسی که به آدم بزرگواری عرض ارادات می‌کند. آن روز هم، همین حالت را داشت. رو کردم به او و گفتم: آقا مهدی با کی داری حرف می‌زنی؟ لبخندی زد و گفت: مهدی نه، مَهدی. گفتم: هر دویش یکیه، فرقی نمی‌کنه. سری تکان داد: نه، مهدی با مهدی خیلی فرق داره. خندیدم: عجب، خوب آقا مهدی، تا کی می‌خوای دست به سینه باشی؟ این عادت را ترک کن. به روبرو اشاره ای کرد: \_دامن افق، چقدر قشنگه. می‌دانستم دارد مسیر حرف‌هایمان را عوض می‌کند. به همین جهت خندیدم: \_داداشِ من! زود شاعر شدی! آقا مهدی! اون هم در ۱۴ سالگی.


🌸 راستش نمی‌خواستم بیش از این اذیتش کنم، پیش خودم گفتم شاید این عادتی برایش شده یا یک حالت خاصی در او پیدا می‌شود، البته توی خانه اصلاً چنین عادتی نداشت. مسیر حرفم را عوض کردم. \_دلت برای خونه تنگ نشده؟ \_چرا؟ خیلی هم تنگ شده، بخصوص برای مادر. \_پس چرا نمی‌ری سری به خونه بزنی؟ \_می‌رم. بذار جنگ تموم بشه. \_خب، اومد و جنگ به این زودی ها تموم نشد. کمی فکر کرد و بعد سرش را خاراند. \_یعنی تا همیشه این جنگ ادامه داره؟ \_خوب، ممکنه داشته باشه. \_من هم تا همیشه این جا می‌مونم.

🌸 خندیدم. -عجب دل و جرأتی، خدا حفظت کنه، ولی این رسمش نیست. من برادر بزرگتر هستم. می دونم مادر چقدر دلتنگ تویه. باید بری پیشش. -می دونی محمد آقا! روزی که به جبهه اومدم تازه خودم رو شناختم و چیزهایی این جا دیدم و می بینم که فکر نمی کنم هیچ کجای دنیا پیدا بشه. -تو که توی خونه این عادت رو نداشتی! -من همیشه احساس می کنم آقا پیش رویم است. به همین جهت دست راستم رو برای احترام روی سینه دارم. دست چپم رو نذر ابو الفضل کردم و تا پای رفتن دارم، توی جبهه می مونم. دیگه چیزی نگفتم و از او جدا شدم و او را به حال خودش رها کردم.

🌸 اخلاق و رفتار او در خانه و جبهه، زمین تا آسمان فرق کرده بود. با این حال توی خونه بازیگوشی زیادی داشت. در کنارش جسارت و شجاعت فراوانی هم از خود نشان می داد. اصلاً خود من در خانه، از این ویژگی او تعجب می کردم. از روزی که به جبهه آمده بود، حالاتی در او نمایان شد که من هرگز قبلاً ندیده بودم. ....آقای خاکی نگاهی مظلومانه و اندوهگین به من انداخت و در حالی که توی چشمش اشک می جوشید گفت: راستش خیلی مردانه با دشمن جنگید، آن قدر که فشنگ و مهماتش تموم شد. برایش یه نارنجک پرتاب کردم و گفتم آقا مهدی بگیر و اونو طرف

دشمن پرتاب کن. اون هم با همان کتف و شونه زخمی اش نارنجک رو به طرف  
دشمن پرتاب کرد اما ناگهان....

اما ناگهان گلوله‌ی توپ زمین و آسمان را یکی کرد و دیگر مهدی را ندیدم. ما  
هم بر اثر بارش شدید گلوله‌های دشمن مجبور شدیم کمی عقب بکشیم. آقای  
خاکی دیگر طاقت نیاورد و گریه اش را توی فضا ریخت. بغضم ترکید و به گوشه ای  
پناه بردم. یاد مادر افتادم که با شنیدن خبر شهادت مهدی چه خواهد کرد. بعد از  
دو سال جنازه اش را آوردند. با دیدن جنازه اش آن چنان دچار شگفت شده بودم که  
فقط زیر لب گفتم: الله اکبر، لا اله الا الله. دست راست مهدی روی سینه اش بود،  
دست چپ و دو پایش هم قطع شده بود....  خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی  
نجفزاده\_راوی: رزمنده دلاور محمد نجفزاده

#شهید\_محمد رضا\_حسینی\_میرمحلہ 

هان ای مستضعفان، ای شهیدان، هر قطره از خون شما که ریخته شود،  
دلاوری می‌پرورد که می‌رزد. او می‌رود همان راهی را که حسین بن علی رفت. ما هم  
می‌آییم. بله، خوشا آنان که رفتند، با دلی مطمئن و در يك لحظه کوتاه به وصال  
رسیدند و شهید شدند.

# الْحَسْبُ لِلَّهِ الْمَلِكِ الْغَنِيِّ الْعَلِيِّ

**«بهشت من، بودن در کنار «اباعبدالله(ع)» است»**

«علی مصطفی حیدر» (با نامِ جهادی «جواد») به تاریخ ۲ دی ماه ۱۳۷۳ شمسی، در روستای «سکسکیه» (جنوب لبنان) متولد شد. علی در نوجوانی به صفوف «مقاومت اسلامی» پیوست و چندی قبل، داوطلبانه به «مدافعان حرم بانوی مقاومت» حضرت زینب کبری (س) در «سوریه» ملحق شد و سرانجام به تاریخ ۹ شهریور ۱۳۹۵ شمسی، طی نبرد با «مزدوران داعشی» و «پیروان اسلام آمریکایی» بال در بال ملاتک گشود و به شهادت رسید... تکه کاغذ کوچکی پس از شهادت، از جیب شهید «علی حیدر» پیدا شده که حاوی آخرین نوشته‌ی او است که به خون پاکش نیز آغشته شده است. در این دست نوشته آمده است:

انا یا سیدی لا أریدها جنة الأنهار والخلد والنعیم، لیس زهداً بما عندک؛ بل طمعاً بما هو أفضل لیدیک. أنا یا سیدی جنتی فی جوار أبی عبد الله".  
ای مولای من...

**من بهشت و نعمت‌ها و درختان و جاودانگی‌اش را نمی‌خواهم. من به چیزی بزرگ‌تر طمع دارم. بهشت من، بودن در کنار «اباعبدالله(ع)» است...**

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
راوی: دوستان شهید حیدر

**شهید علی مصطفی حیدر**

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#مهربانی\_در\_انتهای\_غم....

🌸 «خانم حیدری» از زبانش نمی‌افتد. می‌گوید آن زمان در محله درخونگاه زندگی می‌کردند و صبح تا شب برای پشتیبانی از جبهه برای رزمندگان در خانه همین خانم حیدری لباس می‌دوختند، کمپوت درست می‌کردند، سبزی پاک می‌کردند و سرخ می‌کردند، ترشی درست می‌کردند و گاهی میوه خشک می‌کردند و می‌فرستادند.

🌸 صادقی می‌گوید همه چیزهایی که امروز بلد است از حیدری یاد گرفته است: «هر چه شیشه، مادرم برای جهیزیه‌ام داده بود برای پر کردن مربا و ترشی بردم. خانم حیدری همه کارها را با سلام و صلوات انجام می‌داد و همه کاری از دستش برمی‌آمد. آن زمان برادران همسر در جبهه بودند و تشویق‌مان می‌کردند که به کارمان ادامه دهیم. خانه ما نزدیک پزشکی قانونی بود و شهدا را که می‌آوردند برای استقبال می‌رفتیم. یک روز چند شهید آورده بودند که مدت‌ها پس از شهادت پیدایشان کرده بودند. حشرات دورشان جمع شده بودند و بطری‌های گلاب هم جوابگو نبود و مردم پراکنده می‌شدند. همان دوران همراه دفترچه‌های بسیج هر بار یک حشره‌کش به ما می‌دادند که من اینها را جمع کرده بودم و یک کارتن شده بود. وقتی این صحنه را دیدم موتور گرفتم و به خانه آمدم و کارتن را با خود برداشتم و





این حشره‌کش‌ها را استفاده کردیم تا حشرات پراکنده شوند. همه تعجب کرده بودند که این همه حشره‌کش یک‌باره از کجا رسید و چه کسی به فکرش خطور کرده بود چنین کاری کند. همه خاطرات آن روزها با غمی عجیب شده که تماشای مهربانی است. «راوی: سرکار خانم زهرا صادقی از رزمندگان پشت جبهه - سایت مشرق نیوز

#سردار\_شهید\_صادق\_مکتبی 🌹

← خداوندا! رحمتی کن که آن چنان که تو دوست داری بمیرم و در لحظه مرگ، مالا مال از عشق تو باشم. خدایا چگونه وصیت‌نامه بنویسم در حالی که سراپایم را گناه و معصیت، سراپایم را نقص و نافرمانی فرا گرفته است. اگر چه از رحمت و بخشش تو ناامید نیستم، ولی ترسم از این است که نیامرزیده از این دنیا بروم. می‌ترسم از من راضی نباشی. ای وای بر من که آن روز، سیه روز باشم. خدایا! چقدر دوست داشتن تو زیباست و این زیبایی در رأس همه زیبایی‌ها قرار دارد.


#شکار\_شکارچیان\_جبهه!!

🌸 صحبت از شکار تانک‌های دشمن بود و هر کس در غیاب آر.پی. جی زن دسته‌ی خودشان، از هنر و شجاعت، دقت و سرعت عمل او تعریف می‌کرد. یکی گفت: «شکارچی ما طوری شنی تانک را نشانه می‌گیرد که مثل چفت در که با دست باز کنند،


 همه‌ی قفل و بندهایش را از هم سوا می‌کند و مثل شبیخوان مغازه‌های لوازم و وسایل یدکی می‌چیند!! کنارش دیگری گفت: «شکارچی ما مثل شکار یک پرنده، چنان خال زیر گلویش را نشان می‌گیرد که فقط سرش را از بدن جدا می‌کند در حالی که بقیه‌ی بدنش سالم است!!» و سومی که تا این زمان فرصت زیادی برای پیدا کردن کلمات مناسب پیدا کرده بود، گفت: «این که چیزی نیست، شکارچی ما هنوز شلیک نکرده، تانک‌های دشمن به احترام آرپی‌جی‌اش کلاهشون را از سر برمی‌دارن و براش در هوا دست تکان می‌دهند و خودشان به استقبالش می‌آیند...!!!» 


کتاب "فرهنگ جبهه" (شوخی طبعی‌ها) - صفحه ۴۷

#رسم\_خوب\_در\_سپاه....

 رسم خوبی در سپاه آمل بود که برای عضویت پاسداران، مراسمی برپا می‌شد و با حضور علما و آیات عظام لباس مقدس پاسداران به آنها اهداء می‌شد. مراسم شروع شد و آیت الله حسن زاده آملی (امام جمعه وقت آمل) مهمان مراسم بود. ۵ الی ۶ نفر از اسامی خوانده شد، نوبت به سردار شهید محمد تیموریان رسید و من (علی امانی) او را اینگونه معرفی کردم: - «محمد تیموریان - فرماندهی گردان الهادی (ع) از لشکر ۲۵ کربلا» وقتی محمد به جلوی جایگاه رسید، علامه حسن زاده نگاهی به سر تا پای محمد انداخت و با شگفتی و اعجاب گفت: - «فل فل نبین چه




ریزه، بشکن بین چه تیزه.» بلافاصله آیت الله حسن زاده فرمودند: «محمد جان! من بدون اغراق می گویم، می خواهم پایت را بیوسم.» سریع خم شد و محمد هم همینطور. صحنه ای روحانی به وجود آمد و آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند.  خاطره ای به یاد شهید محمد تیموریان-راوی: علی امانی

#شهید\_محمدکاظم\_ثابتی 

← از مردم غیور و شهیدپرور ایران می خواهم که امام عزیزمان را هرگز تنها نگذارند، همان طور که تا حال نگذاشته اند و تا آخرین لحظه همپای او و به فرمان او برزند تا ظهور آقا امام زمان (عج) ان شاءالله.

#راز\_یک\_رمز...!!

 فقط یک خط آسفالت ما را می رساند به آن ها، که مرتب می زدندش. خارج آسفالت هم باتلاقی بود. تقریباً ارتباطمان قطع بود. طی همین چهار پنج روز، حداقل ده بار پاتک کرده بودند. تماس گرفتند. پشت بی سیم داد و بی داد می کردند که؛ "تک تک بفرستید... سریع... تک تک بفرستید..." همه گیج شده بودیم. کد رمزها را زیرورو می کردیم که ببینیم چه می خواهند. قایق می خواهند، مهمات می خواهند، سلاح، نیرو... می گفتند: "تک تک... تک تک بفرستید..." "گرسنه شان بود...."

#آیه\_قرآنی\_که\_اسیر\_ایرانی\_را\_از\_شکنجه\_بعثی\_ها\_نجات\_داد!

🌸 یک روز صبح من و یکی دیگر از برادران که اهل نجف آباد بود، داشتیم باهم قدم می‌زدیم که یکی از سربازان عراقی ما را صدا زد و وقتی به طرفش رفتیم، ما را به طرف مقر فرماندهی راهنمایی کرد. به آنجا که رسیدیم، گفت: این محوطه را باید تمیز کنید. در همین اثنا چشم‌مان به خودکارهایی افتاد که روی میزی قرار داشت. با خود فکر کردیم هرچقدر از ما کار بکشند، می‌ارزد؛ به شرط اینکه بتوانیم از این خودکارها برای بچه‌ها به ارمغان ببریم (در آنجا از خودکار استفاده‌های زیادی می‌شد، نظیر نوشتن دعا، تکثیر آیات قرآن، انجام تکالیف درسی و...) پس، بی‌درنگ شروع کردیم به نظافت.

🌸 از ساعت ۸ صبح تا ظهر مشغول کار بودیم و در این بین من یک خودکار برداشتم و در جوراب پای چپم گذاشتم، غافل از اینکه یکی از سربازان عراقی مرا زیر نظر داشته است. به هر حال، وقتی نظافت تمام شد، ما خوشحال بودیم از اینکه هرکدام توانسته‌ایم خدمتی هرچند ناچیز به بچه‌ها کنیم. اما ناگهان سه سرباز بعثی که در کنار محوطه ایستاده بودند، به من اشاره کردند به نزدشان بروم. در مقابل‌شان که قرار گرفتم، پرسیدند:.....

🌸....پرسیدند: خودکار کجاست؟ گفتم: کدام خودکار؟ سربازی که برداشتن خودکار را دیده بود، به پای من اشاره کرد. در آن لحظه دنیا پیش چشمم تیره و تار شد، زیرا که از صبح تا ظهر کار کرده و خسته شده بودیم برای هیچ. از طرف دیگر، اگر خودکار را پیدا می‌کردند، شکنجه و زندان از تبعات حتمی آن بود.

پس با توکل به حضرت حق با حالتی که وصف نشدنی نیست، فقط توانستم آیهی کریمه‌ی "وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ" را از مقابل دیدگانم بگذرانم، آن هم با حالتی که در عمرم فقط یک بار آن حالت به من دست داد.

🌸 در همین بین یکی از سربازان عراقی خم شد و در جورابم شروع به جستجو کرد، ولی چیزی نیافت، در حالی که خودم از بالا خودکار را می‌دیدم. سرباز عراقی گفت: نیست. سرباز اولی گفت: لابد در آن یکی جوراب است.

آن جوراب را هم تفتیش کرد، ولی خودکاری پیدا نکرد. خود را به در مقرر رساندم و از آنجا خارج شدم. سپس خم شدم و خودکار را برداشتم و دوان دوان خودم را به آسایشگاه رساندم و آن را پنهان کردم.

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#شهید\_تاج\_محمد\_ایزانلو 🇮🇷

← مادرم، اولین قطره‌ی خون هر شهیدی که به زمین می‌ریزد در همان لحظه تمامی گناهان گذشته‌اش پاک می‌شود، پس برایم گریه نکنید و شکر کنید که من شهید شدم.

#وقتی\_انفجار\_خمپاره\_منجر\_به\_ترک\_وسواس\_شد!

🌸 یک رفیق وسواسی داشتم که به دلیل شدت وسواس سنگرش را از بقیه جدا کرده بود. هر وقت لباس می‌شست زیر رختخوابش پهن می‌کرد تا اتو شود. یک روز هواپیما آمد و شروع به بمباران کرد؛ خمپاره به سرویس بهداشتی نزدیک سنگر خورد و هر چه نجاست بود به این بنده خدا پاشیده شد. از همان روز وسواس را کنار گذاشت و یک هفته بعد هم شهید شد. راوی: حسین خادمی از فرهنگیان رزمنده پیشکسوت لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) قم-منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#وقتی\_گلوله\_جای\_گلوله\_می‌خورد...!!

🌸 مرحله پنجم عملیات [عملیات رمضان] شروع شد. همه چیز طبق طرح پیش می‌رفت. لودرو و بلدوزرهای جهاد سازندگی و مهندسی سپاه به همراه رزمنده‌ها جلو

می‌رفتند. باید روبروی دژ خاکریز می‌زدند تا عراقی‌ها، نیروهای پراکنده شده در بیابان را نزنند. قرار شد نیروهای حاج همت از غرب دژ و نیروهای احمد از شرق آن، زدن خاکریز را شروع کنند، ادامه بدهند تا در نزدیک اولین مثلث دژ، خاکریز را به هم وصل کنند.

🌸 هوا که تاریک شد رانندگان نشستند پشت فرمان و تا خود صبح تمام وقت کار کردند. فقط کسی از لودر پیاده می‌شد که زخمی و شهید شده باشد. صد متری در وسط دو خاکریز مانده بود که هوا روشن شد. تانک‌های عراقی در فاصله یک کیلومتری روبروی این صد متر باقی مانده آرایش گرفته بودند و به نوبت شکاف بین دو سد خاکی را می‌کوبیدند.

🌸 در این یک تکه جا، گلوله جای گلوله می‌خورد. عراقی‌ها می‌دانستند اگر دو سر خاکریز وصل شود راه نفوذشان بسته می‌ماند. احمد با چشم‌هایی که مثل دو پیاله خون روی صورت خاک‌آلودش خودنمایی می‌کرد دنبال راهی بود که این فاصله را بپوشاند و آن قدر نخوابیده بود که موقع راه رفتن تلو تلو می‌خورد.

🌸 طاقت ایستادن نداشت، با این حال نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. رفت سراغ بچه‌های زرهی و مهندسی. چند راننده لودرو و بلدوزر را انتخاب کرد گفت کسانی را می‌خواهد که داوطلب شهادت باشند. احمد به فرمانده زرهی گفت دو سه تا نفر بر

بیار جلو، روبروی عراقی‌ها با سرعت به چپ و راست حرکت کنند و گردو خاک راه بیندازند تا دید آن طرف کور بشه و بتونیم خاکریز رو به هم وصل کنیم.

🌸 ساعتی بعد یکی از راننده‌ها که حسابی خسته بود از حال رفت و از بالای لودر نقش زمین شد. کسی نبود جای او را پر کند. بچه‌ها جمع شدند دور او و آب به صورتش زدند. بهش روحیه می‌دادند و قربان صدقه‌اش رفتند تا با همان حال و روز دوباره نشست پشت فرمان. چند دقیقه بعد گلوله توپ کنار لودر خورد و آن را به آتش کشید. راننده‌ی خسته، زخمی که شد به عقب فرستادنش. بقیه زدن خاکریز را ادامه دادند. نزدیک ۱۰ کیلومتر طول کل خاکریز بود که ۹۹۰۰ متر آن را در شب، ۸ ساعته زده بودند، اما ۱۰۰ متر باقی‌مانده در روز ۵ ساعت طول کشید. با هر زحمتی بود بالاخره نزدیکی‌های ظهر دو سمت خاکریز به هم وصل شد. احمد نفس راحتی کشید و با به هم چسبیدن دو سر خاکریز جناح چپ منطقه کمی آرام شد.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید احمد کاظمی 📖 کتاب «مثل من و تو»

#شهید\_احد\_تهرانچی 🌸

👉 دست امام زمان (عج) و کمک خداوند متعال هست که ما جوانان را به این راه مقدس کشاند.



# اَسْمَاءُ بِنْتُ أَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا

## «سلام به گلوی تشنه حسین(ع)»

قلب آهنی روانداخت روی یخ و کشید. اولین قالب یخ رو از دهانه تانکر، انداخت توی آب. یه نفر از توی صف جماعت معترضش شد که از کله سحر تا حالا واستادم برا دوتا قالب یخ، مگه نوبتی نیست؟ علی گفت: اول نوبت گلوی تشنه پسر فاطمه(س)، بعد نوبت بقیه. با صاحب کارخونه یخ شرط کرده بود که شاگردی می کنه، خیلی هم دنبال مزد نیست، اما اول یخ تانکر نذری رو میده، بعد بقیه رو. خودش هم باخط نه چندان خوبش روی تانکر نوشته بود:

## سلام به گلوی تشنه حسین(ع)

در عملیات مسلم بن عقیل با اینکه بیش از ۱۷ سال سن نداشت ۱۴۰ نفر از نیروهای بعثی را که به اسارت رزمندگان اسلام در آمده بودند از داخل خاک عراق به پشت جبهه انتقال داد. از سخنان معروف این شهید علی چیت سازیان این جمله است: کسی می تواند از سیم خاردار های دشمن عبور کند که در سیم خاردار های نفس خود گیر نکرده باشد... این نابغه اطلاعات و عملیات بارها در دوران جنگ تحمیلی توانسته بود با نفوذ به خاک دشمن به زیارت امام حسین(ع) برود. فرماندهان عراقی او را عقرب زرد می نامیدند و صدام برای سرش جایزه تعیین کرده بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید چیت سازیان

## شهید چیت علی سازیان

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#ماجرای\_اسیر\_کردن\_دو\_فرمانده\_عراقی\_با\_دست\_خالی!!

🌸 در گردان عمار لشکر ۲۷، همراه گردان بودم (همراه گردان یعنی فردی که در موقعیت فرمانده قرار می‌گیرد تا کارهای ضروری و سخت را انجام دهد). قبل از شروع عملیات چند روزی را به صورت پنهانی در خانه‌های مردم بهمن شیر بودیم تا منطقه را رصد کنیم. شب عملیات فرارسید. بچه‌های غواص لشکر ۴۱ ثارالله و غواص‌های دیگر شناکنان به آن طرف آب رفتند. خدایی شد که در همان ساعات شروع عملیات باران گرفت و آنقدر شدت بارش باران زیاد شد که عراقی‌ها از تصور اینکه ایرانی‌ها بتوانند آن شب در آن آب و هوا عملیاتی انجام دهند خیالشان راحت شد و برای استراحت به سنگ‌هایشان رفتند.

🌸 متأسفانه بر اثر طوفان و بارندگی شدید، پیکر خیلی از بچه‌ها را آب برد سمت خلیج فارس. البته خیلی‌ها هم توانستند از آب عبور کنند و با گذر از خورشیدی‌ها (حدود ۱۰ میله نوک‌تیزی که از زوایای مختلف به هم جوش داده می‌شد) مین‌ها را خنثی کردند. گردان ما گردان خط‌شکن بود که قرار بود وارد عمل شود، قبل از ما هم گردان‌های دیگر رفته بودند. شهید حاج ابراهیم اصفهانی (فرمانده گردانمان بود) گفت: علی با چراغ قوه علامت بده! قایق‌هایی که بچه‌های گردان خودمان عمار هستند را به سمت خودت و ما هدایت کن.



🌸 من هم ایستادم و هر قایقی که می‌آمد می‌پرسیدم: گردان عماری؟ اگر گردان عمار بودند راه را نشانشان می‌دادم. آنقدر منتظر ماندم و قایق‌ها را راهی کردم تا اینکه خودم در تاریکی و سکوت مطلق شب، تنها ماندم! دیدم کسی دور و برم نیست، نه قایقی می‌آمد و نه خبری از سرستون‌ها بود تا دلم به جایگاهی امن گرم شود! آن موقع تازه شهر فاو را گرفته بودیم و فضا پر بود از ترس و وحشت. با همان ترسی که به جانم افتاده بود شروع کردم به دویدن، آنقدر دویدم تا از دور انتهای ستونی از بچه‌ها را دیدم و یقین کردم بچه‌های خودمان هست....

🌸 ....به هر جان‌کنندی بود با بیش از پنجاه کیلو بار اسلحه و نارنجک و.... خودم را به بچه‌ها رساندم. از آنجا راه افتادیم سمت جاده ام‌القصر به بصره و پدافند کردیم. از خاکی تا جاده آسفالت حدود ۲ متر فاصله است. پایین جاده سنگر درست کردیم تا فردا شب به خط بزنیم و پایگاه موشکی را که عراقی‌ها در مرکزی بنام کارخانه نمک متروکه، بپا کرده بودند و از آنجا راحت می‌توانستند شهرهای دزفول و شوشتر و اندیمشک را بزنند، بگیریم.

🌸 هوا رو به روشنایی می‌رفت و شفق صبحگاهی از پشت نخل‌های بی‌سری که بر اثر موشک و خمپاره خشک شده بودند، بیرون می‌آمد. بچه‌ها تیمم کردند و مشغول خواندن نماز صبح شدند. بعد از کمی استراحت حدود ساعت هفت یا

هشت صبح یکباره بارانی از خمپاره دور و اطرافمان بارید! معلوم بود که از پشت سرمان شلیک می‌کنند. هر چه فرمانده گردان با عقبه تماس می‌گرفت که اشتباهی روی سر بچه‌ها آتش می‌ریزید انکار می‌کردند! ناگهان صدای رگبار تیربار هم به این غوغا اضافه شد. تازه فهمیدیم که ما از شب گذشته در تیررس دید بعضی از بعضی‌هایی که در نخلستان کنار اروند رود اتراق کرده بودند، هستیم.

🌸 در دید آن‌ها بودیم و آن‌ها هم هر چه می‌توانستند نقل و نبات روی ما می‌ریختند! فرمانده سریع دستور داد که آن‌ها را به محاصره در بیاوریم... با تمام مقاومتی که داشتند در نهایت تمام شان را به اسارت درآوردیم و بعد از عکس یادگاری از شرشان خلاص شدیم.... در همین حین و حال بودیم که شهید مرتضی عباسی (یکی از بچه‌های مخابرات) به من گفت: علی می‌تونی بری نخلستان و از سنگرهای عراقی‌ها که پاکسازی شده چند تا بی‌سیم بیاری تا بچه‌های جنوبی که عربی بلدند شنود کنند؟ منم که سرم درد می‌کرد برای هیجان قبول کردم.

🌸 به خیال خودم از همان مسیری که آمده بودم، برگشتم داخل نخلستان. اما فکر کنم نهایتاً یک قدم اشتباه برداشتم و زاویه ۱۰ درجه گرفتم و شروع کردم به راه رفتن. چشمتان روز بنبند که با یک قدم اشتباه به جای نخلستان، سراز ناکجا آباد درآوردم! به سنگری رسیدم و بعد از اینکه دو تا پیچ سنگر را رد کردم، صدای عربی صحبت

کردن غلیظی را شنیدم. وحشت سراپای وجودم را گرفته بود. با دست خالی هم رفته بودم؛ چون شهید عباسی گفته بود منطقه پاکسازی شده، اسلحه همراهم نبرده بودم. این جا بود که فی‌البداهه اصطلاحاتی را که بچه‌های عرب زبان قبل از عملیات روی کاغذ نوشته بودند و من هم با ذوق و شوق حفظ کرده بودم را دست و پا شکسته با صدای بلند گفتم "كلهم حصار تحت محاصرة القوات الايرانية، قنبلة اليدوية بعد خمس دقائق داخل الحصار كل انفجارات (شما توسط نیروهای ایرانی محاصره شدید، نارنجک دستی تا ۵ دقیقه دیگر منفجر می‌شود). صدای کندن درجه‌های لباس شان را می‌شنیدم (درجه‌ها چسبی بود و روی لباسشان چسبیده می‌شد). درجه‌ها را کندند و از سنگرزند بیرون و پا به فرار گذاشتند. من هم رفتم بیرون.

🌸.... آن‌ها می‌دویدند و من هم دنبالشان می‌دویدم. دو تا عراقی گول پیکر بودند که اگر دستشان به من رسید خیلی راحت می‌توانستند من را خفه کنند؛ از طرفی وحشت داشتم و از طرفی هم باید کاری انجام می‌دادم. چیزی که به ذهنم رسید این بود که بروم بالای جاده آسفالت. رفتم بالا و با همان ترسی که داشتم تا توانستم بلند بلند فارسی صحبت کردم "محمد بیا اینجا... علی وایسا همون جا... من اینجا...!" این دو تا بنده خدا فکر کردند که دور تا دورشان را ایرانی گرفته! بهشان

گفتم "یا اَللّٰهُ... حَرِّكُوا حَرِّكُوا" دستشان را گذاشتند روی سرشان و راه افتادند، من هم پشت سرشان.

بعد از ۵۰۰ متر تازه رسیدیم جایی که اشتباهی آمده بودم. یک تانک کج شده وسط راه بود که دیدم یک چکش از آن بیرون افتاده. چکش را برداشتم و گرفتم بالا سر این‌ها که بتوانم حرکتشان بدهم.

آن چکش حکم اسلحه را داشت. خلاصه رسیدیم نزدیک بچه‌های خودمان که دیدم تمام اسلحه‌ها سمت ماست و ما را هدف گرفتند. از بس در مقابل آن‌ها ریزه میزه بودم که انگار بچه‌ها من را ندیده بودند، گفتم: نزنید ایرانی هستم. تازه بچه‌ها من را دیدند و بیخیال شدند.

وقتی رسیدیم و ماجرا را تعریف کردم، بچه‌های عرب زبان رفتند تا با این‌ها صحبت کنند و اطلاعات بگیرند. بعد از صحبت کردن، گفتند که یکی از آن‌ها سرهنگ و دیگری سرگرد هستند و گفته از جانب من به این بچه بگویید: "شیر مادرش حلالش باشد. چجوری تونست ما رو گول بزنه و تا اینجا بکشونه؟!

راوی: رزمنده دلاور علی یعقوبی که در آن دوران ۱۸ سال داشت.

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#شهید\_سیدکمال\_سیدحسینی 🌹

← من در دانشگاه کربلا وابسته به اسلام جهانی نام نویسی کردم و جزو شاگردان ۱۴ ساله سیدالشهدا هستم و ان شاءالله با مدرک ایمان به خدا فارغ التحصیل خواهم شد.

#همکاری\_ابر\_و\_باد\_و...!

🌸 بین تانکر آب تا دستشویی فاصله بود. آفتابه را پر کرده بود و داشت، می دوید.... صدای سوتی شنید و دراز کشید. آب ریخت روی زمین، ولی از خمپاره خبری نبود. برگشت دوباره پرش کرد و باز صدای سوت و همان ماجرا. باز هم داشت تکرار می کرد که یکی فهمید ماجرا از چه قرار است. موقع دویدن باد می پیچید تو لوله آفتابه سوت می کشید...!! راوی: رزمنده دلاور غلامرضا دعایی

#شما\_هم\_همانگونه\_که\_ما\_رفتیم\_بیایید....

🌸 شب هفت مصطفی گذشته بود، در خواب دیدم با لباس رزم آمده. گفتم: داداش! بالاخره آمدی؟ همه می گویند شهید شده ای. می دانی چقدر مادر در فراق تو ناراحتی کرد. از غصه ی تو مریض شده.... نگذاشت حرفم را ادامه دهم. سری تکان داد و گفت: همه ی اینها را که می گویی می دانم. همه را دیدم.

🌸 به مادر بگو برای من ناراحت نباشد. فقط سعی کنید شما هم همانگونه که ما رفتیم، بیایید. با تعجب پرسیدم: مگر تو چطور رفتی؟ آهی کشید و گفت: به طریقی که ما رفتیم حتی برخی علما را نیز راه نبود. وقتی وارد شدم، جدم رسول خدا (ص) را دیدم که دست بر سینه‌ی مبارک گذاشته و ایستاده اند. مرا در آغوش گرفت و بوسید. فرمود: برو! دخترم فاطمه (س) منتظر توست. دیدم مادرم زهرا (س) ایستاده، مرا به سینه فشرد و بوسید. فرمود: برو مصطفی! فرزندم حسین منتظر توست. مولایم حسین (ع) را دیدم. خواستم شعری در وصفش بخوانم اما با دیدن جمالش زبانم از تکلم ایستاد. مولایم مضمون آن شعر را از سینه ام فهمید.... پس شما هم سعی کنید به راهی که من رفتم، بیایید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید مصطفی سید حسن زاده-راوی: خواهر شهید

#شهید-حسین-برهانی 🌸

← - ای ملت بدانید امروز مسئولیتتان بزرگ و بارتان سنگین است و باید رسالتتان را که پاسداری از خون شهیدان است، انجام دهید و تنها با اطاعت از روحانیت متعهد و مسئول که در رأس آن ولایت فقیه می‌باشد و امروز سمبل آن امام بزرگوار امت قادرید این راه را ادامه دهید. خواهرانم! در تربیت فرزندانمان بکوشید و حجاب را رعایت کنید، زهراگونه زندگی کنید.....



# اِنَّ الْحَسِيْرَ اِمْرًا مَّجْتَبًا (المَكِّي) وَفِيْهِ الْبَحَاثَةُ

## «أنا زائر الحسين (ع)»

از بیمارستان نمازی اهواز منتقلش کردند به یکی از بیمارستان‌های تهران. آن روز من همراهش بودم. دکتر لشگری آمد چشمش را معاینه کرد. محسن ساکت بود، اصلاً نپرسید خوب می‌شوم یا نه؟ نپرسید می‌توانم دوباره بینم یا نه؟ کار دکتر که تمام شد به دکتر گفت: ببخشید آقای دکتر، می‌تونم یه سؤال از شما بپرسم؟ دکتر با مهربانی گفت: بله بپرس، پرس. گفت آقای دکتر، مجاری اشک چشم من از بین نرفته؟ من می‌تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟ دکتر با تعجب پرسید: پسر جان تو هنوز خیلی جوانی، برای چی این سؤال رو می‌پرسی؟ اصلاً برای چی می‌خوای گریه کنی؟ گفت: آقای دکتر، **چشمی که نتونه برای امام حسین گریه نکنه، به درد من نمی‌خوره...** بچه محلمون بود. خیلی قشنگ مداحی می‌کرد. با یه عده طلبه اومدن قم، همه شهید شدن إلا محسن. این اواخر حال دیگه ای داشت. روزها خندان بود، شبها تا صبح گریه می‌کرد. می‌گفت: «همه کارها رو کردم. دیگه نگرانی ندارم مگر یه چیز، اون هم اینکه ارباب راضی بشه.» خواب امام حسین (ع) رو دیده بود. آقا بهش گفته بود: «کارها رو بکن، این باردیگه بار آخره.» یه سریند داده بود به یکی از رفقا، گفته بود شهید که شدم بیندیش به سینه ام، آخه از آقا خواستم بی سر شهید شم. با چندتا از فرماندهان توی دیدگاه. گلوله ۱۲۰ خورده بود وسطشون. جنازه اش که اومد سریند رو بچه ها به سرش بستند. روی سریند نوشته بود: «**أنا زائر الحسين**»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: محمود درودی و مهدی سلحشور

**شهید محسن درودی**

حکول خاطر ات - ناصر کاوه





#با\_پای\_قطع\_شده\_به\_کربلا\_می\_روم...!!


🌸 قبل از این که از طریق پشتیبانی مهندسی - رزمی جهاد به جبهه اعزام شوم، به عنوان راننده، برادران رزمنده را از تهران به اهواز و بالعکس منتقل می‌کردم. تا این که از رسانه‌های گروهی اعلام شد که به راننده لودر و بلدوزر نیاز است. فوراً به جهاد استان تهران مراجعه کردم از آن جا نیز به ستاد پشتیبانی اهواز اعزام گردیدم از آن جا هم به اصفهان مأمور شدم. هدف من از آمدن به جبهه، خدمت به اسلام و انقلاب بود. تا بتوانم به مسئولیتی که شهدا بر دوشم نهاده بودند عمل کنم.


🌸 به دلیل شناختی که از تعمیرات داشتم، مدتی به عنوان مسئول تعمیرات دستگاهها خدمت کردم. لیکن از احداث خاکریز و کارهای خط مقدم نیز غافل نبودم. کار ما پشتیبانی است و هر چه خاکریز بیشتر بزنیم جان تعداد بیشتری از رزمندگان در برابر گلوله‌های دشمن در امان خواهد ماند. به همین جهت همیشه قبل از عملیات، برادران جهاد تا قلب دشمن پیش می‌روند. و حتی در حین عملیات نیز پا به پای برادران پیاده سنگر به سنگر با خصم می‌جنگند.

🌸 جالب است اگر بدانید که در جبهه به برادران جهاد «سازمان مسکن جبهه» نیز می‌گویند. همان طور که مردم در شهرها نیاز به خانه و مسکن دارند. خانه‌ی يك رزمنده نیز سنگر اوست که توسط جهادگران زده می‌شود. این برادران از حالات به

خصوصی برخوردارند و برنامه دعاها و نیایش‌های عجیبی دارند. بعدها گروهی را در اختیار من گذاشتند تا به آنها آموزش‌های لازم را بدهم، مدتی به این کار مشغول بودیم تا این‌که شب عملیات فرا رسید. همان شب معروف، شبی که همه رزمندگان آرزوی رسیدن آن را دارند و در انتظارش لحظه شماری می‌کنند....

🌸 در این عملیات من مسئول گروهی بودم که نام بهشتی (۳) را بر آن نهاده بودند. مأموریت ما عبارت بود از رفتن به خاک عراق و در منطقه پاسگاه زید و احداث يك خاکریز که به طرف بهشتی (۲) کشیده می‌شد. و بهشتی (۲) نیز يك کیلومتر جلو برود و به طرف بهشتی (۱) خاکریز بزند. و بهشتی (۱) نیز کار را تا پایان ادامه دهد. تا عملیات مهندسی رزمی تکمیل گردد. آن شب پشت بی‌سیم قرار گرفتم و لحظه به لحظه موقعیت خود و خاکریزها را گزارش می‌کردم. اتفاقاً برادرانی که در آن شب وارد عمل شده بودند، تازه کار بوده و از تجارب زیادی برخوردار نبودند. به همین دلیل، من در کنار آنها حرکت می‌کردم. تا ضمن این که به آنها روحیه می‌دادم، کارهای لازم را هم به آنها بیاموزم. هم‌چنان به طرف پاسگاه زید در حرکت بودیم که خمپاره‌ای در کنار ما منفجر شد. ترکش آن به پایم اصابت کرد. تمام وجودم داغ شده بود. احساس می‌کردم که دارد جان از بدنم خارج می‌شود. لحظاتی گذشت با کمی تأمل، متوجه شدم که می‌توانم خود را حرکت دهم. بلند شدم تا از سایر بچه‌ها عقب

نمانم اما نتوانستم بایستم و به زمین غلتیدم. بعد در بیمارستان فهمیدم که استخوان پایم خرد شده است. پای چپم را از ران قطع کردند. امروز خوشحالم که پایم را در راه انقلاب و خدا داده‌ام. راوی: اکبر سبحانی۔  "حدیث جبهه"

#شهید\_محمود\_دایه\_علی 

← نگذارید خون این شهیدان پایمال شود. ما هر چه خون بدهیم انقلابمان پایدارتر می‌شود، این آمریکایی‌های خائن با کمک منافقین دارند شاخ و برگ این نهال انقلاب را می‌ریزند. ما باید نگذاریم که این ابرقدرتها، واسطه‌های داخلی آنها به این انقلاب ضرور زیان برسانند. اگر چه همه را بکشند ما باید تا آخرین قطره‌ی خونمان را به پای این نهال انقلاب بریزیم و آن را آبیاری کرده و رشدش بدهیم. در زمان امام حسین (ع) امام را تنها گذاشتند حالا که امام خمینی راه او را می‌رود ما نباید او را تنها بگذاریم. از خانواده ام می‌خواهم که خط امام را ادامه دهند و از مادرم می‌خواهم برادرهایم را در بسیج شرکت دهد تا اگر روزی به شهادت رسیدم بتوانند ادامه دهنده‌ی راه من باشند. از برادرهایم می‌خواهم که بعد از من اسلحه را به دوش بگیرند و خون خودشان را به پای درخت اسلام بریزند تا درخت اسلام بارورتر گردد. هرکس امام را قبول نداشته باشد و سر قبر من بیاید به خون تمام شهیدان خیانت کرده است....

#زندگی\_به\_سبک\_فرمانده\_همت....

🌸 یه مدت بود که ظرف تفلون خریده بودیم. از اون موقع چند بار بهم گفته بود: یادت نره! فقط قاشق چوبی بهش بزنی! لایه تفلونش خراب نشهها! دیگه داشت بهم برمی خورد. با دلخوری گفتم: ابراهیم! تو که اینقدر خسیس نبودی؟ برای اینکه سوءتفاهم نشه، زود گفتم: نه! خسیس نیستم. آدم تا جایی که می تونه باید همه چیز رو حفظ کنه. باید از اسراف جلوگیری کرد. باید طوری زندگی کنیم که کوچکترین گناه هم نکنیم. خاطره ای به شهید همت 📖 "یادگاران" کتاب شهید همت

# می خواهید\_لحظاتی\_در\_عملیات\_باشید

🌸 هر چه به شب نزدیکتر می شدیم، شعله های انتظار در وجود ما، برای رفتن به خط مقدم بیشتر زبانه می کشید. بالاخره لحظات انتظار به سر آمد و فرمان حرکت از فرماندهی رسید. آن شب هوای کردستان بسیار سرد و آسمان صاف و مهتابی بود و ماه هم چون چراغی زینت بخش سینه آسمان بود. مقداری از راه را طی کرده بودیم که خبر رسید عملیات لغو شده است. گرچه همگی به سنگر بازگشتیم، لیکن خیلی ناراحت بودیم از این که چرا در چنین هوای صاف و مهتابی عملیات لغو گردید. وقتی برای نماز صبح برخاستیم آسمان به شدت ابری و بغض کرده بود. شب دوباره آماده باش دادند. با توجه به بدی هوا انتظار می رفت که دوباره عملیات لغو شود.

اما چنین نشد، زیرا درست نزدیکی‌های دشمن از خودروها پیاده شدیم. بقیه راه را پیاده ادامه دادیم. هوا بسیار سرد بود و حتی هر لحظه سردتر هم می‌شد. در آن هوای سرد و بارانی - با گذشتن از کوهها و دره‌های مخوف توانستیم به یاری خدا - تا پشت سنگرهای دشمن نفوذ کنیم.

🌸 محل استقرار دشمن درست زیر کوه قرار داشت. از آن جا به بعد باید در کمال سکوت و بدون سر و صدا حرکت می‌کردیم. در همین موقع برف سنگینی شروع به باریدن کرد. علیرغم برودت هوا و بارش سنگین برف، هیچ کس احساس سرما نمی‌کرد و پیشروی به سوی دشمن ادامه پیدا کرد. به وسیله بی‌سیم اطلاع دادند که به خطوط دشمن رسیده‌ایم. بدون کوچکترین صدا در داخل شیارها پنهان شدیم. پس از استقرار در اثر کمی تحرك کم‌کم سرما به سراغمان آمد.

🌸 ساعت ۵/۴ صبح عملیات آغاز شد. و رزمندگان پیشروی را آغاز کردند. در اولین لحظه نگهبانان عراقی در سر پستهایشان معدوم شدند. و بانگ الله اکبر در کوهستان طنین افکند. تعدادی از رزمندگان با ورود به میدین مین و خنثی کردن آنها راه را برای عبور دیگران هموار کردند. گروهی شهید و تعدادی مجروح به جای مانده بود. امدادگران همچون فرشتگان نجات به کمک مجروحین شتافتند.

🌸 در بین امدادگران پیرمردی بود که بیش از همه تلاش می‌کرد و رزمنده‌ای در اثر انفجار مین هر دو پایش قطع شده و خون زیادی از محل جراحی جاری بود. تعدادی دیگر نیز چنین وضعی داشتند، لیکن صلابت و استواری در چهره‌ها نمایان بود و شاید در آن شرایط تنها مرگ بود که می‌توانست ما را از ادامه راهمان باز دارد. پیرمرد با مهربانی به وضع مجروحین رسیدگی می‌کرد در همین حال متوجه شد که یکی از مجروحین پسر خودش است. به شدت متأثر شده و می‌گریست.

🌸 فرزندش را که غرق در خون بود در آغوش گرفت تا به پشت جبهه منتقل کند ولی پسرش که از درد می‌نالید مانع شد و گفت که:


«پدر برو و به بقیه برس. من وضعم از بقیه بهتره. برو پدر، برو به دیگران برس.»

اما بیشتر از این چند جمله نتوانست بگوید که در آغوش پدر خویش، روح پاکش به طارم اعلی پرواز کرد. پدر نیز در حالی که اشک می‌ریخت سر بر آسمان برداشت و گفت: «خداوندا این قربانی را از من قبول کن.»

امیدوارم که در تربیت آن کوتاهی نکرده باشم.»

راوی: رزمنده دلاور محمود سیف

📖 کتاب "حدیث جبهه"

#شهید\_باقر\_یوسفی 

←.... در همین جا به خواهران و برادران عرض می‌نمایم که بدانید اسلام در تمام


نقاط زندگی دنیوی و اخروی هدایت‌گراست و بهترین راه حل برای زندگی سعادت

مندانه. چرا که به گفته آیات قرآن کریم با فطرت انسانی هماهنگ است. من در

این جا از همه مسلمانان به ویژه خاصان درگاهش التماس دعا دارم به خصوص از

امام خمینی (ره) و شما عزیزان. با آگاهی و شناخت به دنبال این حنیف حرکت کنید.


#صلوات\_برای\_صدام!!

 سرهنگ عراقی گفت: برای صدام صلوات بفرستید. برخاستم با صدای بلند داد

زدم: سرکرده اینها بمیرد، صلوات. طوفان صلوات برخاست. \_قائد الرئیس صدام

حسین عمرش هر چه کوتاه‌تر باد، صلوات. سرهنگ با لبخند گفت: بسیار خوب است.

همین طور صلوات بفرستید.

 \_عدنان خیرالله با آل و عیالش نابود باد، صلوات. طه یاسین زیر ماشین له

شود، صلوات. طوفان صلوات در حدود یک ساعت نفرین کردیم و صلوات

فرستادیم. پس برادر من، تو هم صلوات بفرست.

منبع: سایت ترمز بلاگ



#نیمی\_از\_تمام\_داشته‌ها...!

🌸 یک روز در جبهه دیدم رزمنده‌ای بسته نان باز کرده و گریه می‌کند. نامه‌ای کنار نان‌ها بود از یک روستایی. گفته بود تنها سه کیلو آرد در خانه داشتم. من را ببخشید که نیمی از آن را برای خودم نگه داشتم....راوی: حسن علی آهنگران پدر سه شهید

#شهید\_سید\_مصطفی\_واجدی 🌸

🔙 تقاضای این برادر کوچکتر شما که دستش از حیات دنیوی کوتاه است، حمایت از اسلام، ولایت فقیه و حضور در مراسم نماز جمعه و جماعت و دیگر مراسم عبادی است. بدانید آن‌گاه که خودتان را از اینها جدا کنید، باید منتظر عقوبت‌های الهی باشید. دوستی با خدا باید به قدری زیاد باشد که برای رضایت خاطر او هر دشواری و ناهمواری برایمان آسان و هموار جلوه کند.

#کلاه، #شرف\_بعثی‌ها!

🌸 یک روز، گربه ای آمد توی اردوگاه. یکی از بچه‌ها آن را گرفت و برد داخل اتاق. یک کلاه نظامی مثل کلاه سربازهای عراقی، اندازه سرگربه دوخت و گذاشت سرش! هنگامی که نگهبان می‌خواست از پشت پنجره رد شود، گربه را ول کرد جلوی پایش. نگهبان که جا خورده بود مدتی به گربه نگاه کرد، بعد رفت که بگیردش....


🌸.... گربه از ترس فرار کرد. نگهبان داد زد بقیه هم آمدند و افتادند دنبال گربه. یکی از نگهبان‌ها داد می‌زد: «بگیرینش، بگیرینش، این کلاه، شرف ماست؛ اون رو از سر گربه بردارین.» آنها می‌دویدند، گربه می‌دوید. بیچاره‌ها یک ساعت دنبالش دویدند تا گرفتندش. بچه‌ها به این صحنه نگاه می‌کردند و می‌خندیدند....راوی:  
آزاده سرافراز نعمت‌الله پورمحمدی\_منبع: سایت ترمز بلاگ

#سرباز\_وطن\_اینطوری\_بود....

🌸 یک بار که برای درخواستی به سنگریک سرهنگ رفته بودم، دیدم یک جوان سیاه سوخته موفرفری، لنگی به پایش بسته و گوشه‌ای نشسته. سرهنگ موقع خروج به من گفت: سرباز نمی‌خواهی؟ گفتم: چطور؟ گفت: این سرباز پایش لنگ است و نمی‌دانیم به چه کاری بگیریمش. اگر می‌توانی تو ببر و بین به دردت می‌خورد یا نه. پایش دررفته بود و سیاه شده بود. هر واحدی او را فرستاده بودند برگشته بود؛ از واحد خمپاره، گشت شناسایی، دراگون و.... آمده بود منطقه و پایش اینطور شده بود. من گفتم: باشه خودم درستش می‌کنم. اسمش را پرسیدم. گفت: راشد نجار. بچه کلمان فارس بود. گفتم: چه شده؟ جواب داد درآموزشی اینطوری شدم. آوردم در سنگر خودمان نشاندمش. یکی بود بنام علی بیراه که هنوز هم هست. وقتی من در بمباران ترکش خوردم، انبار مرا به او تحویل دادند. پدرش ژاندارم بود و خودش


هم با شکسته بندی آشنا بود. پدرش از شکسته بندهای منطقه‌شان بود. او را صدا کردم در سنگر. گفتم به پای این سرباز نگاهی بکن. وقتی دید، ناراحت شد و پرسید: چند وقت است اینطور شده؟! سرباز گفت: الان دو - سه ماه است که اینطورم و نمی‌توانم راه بروم. گفت: چون می‌توانی تکان بدهی، نشکسته ولی دررفته است. دستی زد و گفت: من درستش می‌کنم. گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت یک پیت ۱۸ لیتری آب جوش با یک تشت یا لگن.


🌸 تا وسایل آماده شود، پرسیدم: نجارا! چه کارهایی بلدی. گفت جناب سروان! شما این پای مرا درست کن، من به تمام افسران دسته‌ها ثابت می‌کنم که چه کارهایی بلدم. کوه را برایتان جابجا می‌کنم. علی بیراه آمد و جایش انداخت و گفته بود که ۴ - ۳ روز استراحت کند، ولی ۲۴ ساعت بیشتر استراحت نکرد! از سنگرش بیرون آمد و گفت: من آماده‌ام؛ و بحق هم کار کرد. تراورس را یک نفری بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی کولش و جابجا می‌کرد. سنگر ۲ در ۲ به عمق دو متر در ۲۰ دقیقه می‌گند. من انبار را به او تحویل دادم. وقتی من نبودم، چون بسیار صادق بود، خیالم راحت بود که یک چوب کبریت جابجا نمی‌شود. همه اینها را که یادآوری می‌کنم شیرین است....راوی: رزمنده دلاور، جانباز شیمیایی ۲۵ درصد ارتش، عزیز الله فقیهی - منبع: سایت فاش نیوز


#شهید\_شکرالله\_غفوری 

← در این زمان که خداوند کریم عنایت کرده و چنین رهبری را برای امت اسلام به ما داده؛ پس ما قدر بشناسیم و به شکرانه‌ی این همه نعمت بیکران او، به دستورات رهبر عزیز توجه کنیم و بدانیم، هر حرفی که رهبر فرموده، از طرف خداست.

#برای\_مسئولان!

 چند شب مانده بود به عملیات والفجر هشت، شور و حال عجیبی بین بچه‌ها بود، هر شب برای تقویت روحیه، دسته‌های عزاداری به راه می‌انداختیم و به گروهان‌ها و گردان‌های هم‌جوار می‌رفتیم. یک شب کل گروهان را به دو ستون کردیم و به طرف گردان امام محمد باقر (ع) لشکر ویژه ۲۵ کربلا رفتیم.

 من وسط دو ستون بودم تا حرکت بچه‌ها با نظم باشد، آن شب، جاده به خاطر بارانی که شب قبل آمده بود خیس و گلی بود و احتمال داشت لیز بخوریم، بین راه دیدیم که ستون‌ها به هم چسبیده‌اند، سریع خودم را به آن قسمت رساندم، دیدم فردی با یک پیت نفت که بر دوش دارد باعث به هم ریختن ستون شده است.

 کمی از کارش دلخور شدم، وقتی رفتم به او اعتراض کنم دیدم سردار سرلشکر شهید حاج حسین بصیر («قائم‌مقام لشکر ویژه ۲۵ کربلا») است که وسط چاله‌ای که

در آن آب است ایستاده تا بقیه بچه‌ها به داخل آن نیفتند، دستش را طوری روی صورتش گرفته بود که شناخته نشود. 🌹 خاطره ای به یاد سردار سرلشکر شهید

حاج حسین بصیر- منبع: فاش نیوز

#تلافی!

🌸 از سنگر تا دستشویی حدود ۱۵ دقیقه راه بود، یک شب دو نفر از بچه‌ها که با هم دست به یکی کرده بودند، مرا از خواب بیدار کردند که بلند شو، بجنب که نمازت قضا شد، برخاستم، رفتم دستشویی، وضو گرفتم آمدم، دستشویی جایی نبود که خلوت باشد، آن هم صبح زود!! شک کردم، بله، ساعت ۱:۳۰ دقیقه بامداد بود!

🌸 .... چقدر خندیدیم به زرنگی دوستان و حواس پرتی خودم، باید تلافی می‌کردم، حالا که ما به فیض رسیدیم چرا دیگران محروم باشند. یکی یکی تمام برادران را صدا زدم، با همان روش، بلایی را که سر من آورده بودند، سر بقیه آوردم، البته بعضی با خوشرویی بلند شدند و نماز شب خواندند و شاید مرا هم دعا کردند.

راوی: رزمنده دلاور نورعلی رمضان‌نژاد از رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا و از راویان پرتلاش دفاع مقدس.

منبع: سایت فاش نیوز

# از حسین(ع) امیر مفتح (ع) که سفید بنجانه

«همچون امام حسین(ع) بی سر شهید شد»

تروریست‌های تکفیری داعش قبل از به شهادت رساندن ذوالفقار چندین سؤال از او می‌پرسند و پس از آن، ذوالفقار را مانند سرور و سالار شهیدان امام حسین(ع)، سر از تنش جدا کرده و او را به شهادت می‌رسانند. ذوالفقار قبل از شهادتش در خواب دیده بود که سرش بریده می‌شود. او بیدار می‌شود و مجدداً به خواب می‌رود که این بار امام حسین(ع) را در خواب می‌بیند که ایشان به ذوالفقار می‌فرماید: «عزیز من! سر تو را خواهند برید همانطور که بر سر من در واقعه کربلا گذشت. اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تو را دربر خواهند گرفت». چندی بعد، خوابش تعبیر شد و همانگونه که در خواب دیده بود به دیدار مولایش امام حسین(ع) شتافت. مادر ذوالفقار در تاب دوری از فرزندش نامه‌ای برایش می‌نویسد و در سخنانی سرتاسر شکوه و اقتدار می‌نویسد: «فرزندم ذوالفقار.. خدا تو را رو سفید بگرداند همینطور که مرا در مقابل زهرا (س) روسفید کردی... من روز قیامت با افتخار می‌ایستم در حالی که سر خونی تو را در بغل دارم و با دست خودم خون تو را به آسمان پرتاب می‌کنم تا فرشتگان با خون تو بال‌های خود را آراسته کنند... شکایت خود را از قومی که با بریدن سر فرزندم قلب مرا شکستند و مرا از شرکت در عروسیش (تشییع جنازه) محروم کردند به امیرمؤمنان (ع) خواهم کرد. فرزندم خون تو ضامن من نزد خدا خواهد بود و باعث افتخار من است...»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: شهید حاج قاسم سلیمانی

**شهید ذوالفقار حسن عزالدین**



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه



#شهید\_عباس\_قلعه‌زمانی 🌹

← ای دوستان و آشنایان، پیرو خط امام و رهبری و دنباله‌رو راه شهیدان باشید.

نگذارید که دشمنان اسلام بر شما غلبه کنند و شما را از بین ببرند. ای خواهران! حجاب خود را حفظ کنید که حجاب پاکدامنی و عفت شماست.

#محبت\_افسر\_عراقی\_که\_منجر\_به\_نجات\_اسیر\_ایرانی\_شد!!

🌸 دو ماه پس از آغاز جنگ برای حضور در جبهه های جنگ راهی خدمت سربازی شدم و در عملیات هایی همچون الله اکبر، فتح المبین و آزادسازی خرمشهر شرکت کردم. به همراه دیگر رزمندگان در قالب تیم پیشرو در عملیات رمضان به جلو رفته بودیم که به یکباره عملیات شکست خورد؛ عده ای از رزمندگان توانستند عقب نشینی کنند اما باقی رزمندگان مجروح و شهید شدند.

🌸 زمانی که خواستند سربازها را به اسارت بگیرند، عده ای را که مجروح بودند با تیر خلاص به شهادت رساندند و ما را به اسارت بردند. در روزهای نخست آنقدر ما را کتک زدند و شکنجه کردند که تا مرز مردن پیش رفته بودیم؛ دست های من به شدت زخمی شده بود و خونریزی داشت اما بعضی ها نسبت به وضعیت ما بی تفاوت بودند و مدام ما را شکنجه می کردند.



🌸 زمانی که کاملاً بی حال در گوشه ای افتاده بودم یک افسر عراقی بالای سرم آمد، کمی داد و بی داد کرد اما زمانی که اطرافش خلوت شد به آرامی در گوشم گفت: "می‌خواهم به تو کمک کنم آرام باش تا کسی متوجه نشود." در آستانه مرگ بودم که ابتدا کمی آب به من داد و سپس برای درمان دستم به من آمپول کزاز تزریق کرد. راوی: آزاده سرافراز ارسلان ساجدی (ایشان محبت این افسر عراقی که منجر به نجات جاننش شد را بهترین خاطره خود از دوران دفاع مقدس عنوان کرد.) منبع: ایرنا

#چشمکی\_برای\_خدا...!

🌸 نیمه شبی از خواب برخواستم و نماز شب خواندم. صبح شهید رفیعی به من گفت: «اگر می‌خواهی با ما باشی، از خدا شهادت نخواسته باش زیرا فعلاً کار داریم و تا جولان می‌خواهیم برویم، ما را که می‌بینی، کافی است، یک چشمک به خدا بزنیم.» مدتی بعد در عملیات خیبر حدود ده کیلومتر با الغدیر فاصله داشتیم. شهید رفیعی قدم‌های بلندی برمی‌داشت. خودم را به او رساندم و گفتم: «یعنی ممکن است اسیر شویم؟» نگاهی به من کرد و لبخندی زد که تیری به سرش اصابت کرد و با گفتن «یا حسین» به زمین افتاد. تیر به کلاه خورد، طرف دیگرش مثل یک غنچه باز شده بود. کنارش دراز کشیدم و صورتش به صورتش چسباندم. با او حرف می‌زدم، خون داغ سرش حباب می‌شد و به صورتم می‌پاشید. حس کردم کالک عملیات را

همراه دارد. آن را درآوردم. آرم سپاه را از روی سینه‌اش کردم. همه مدارک خود و او را چند متر آن طرف‌تر با نارنجک منفجر کردم. پی.ام.پی عراقی نزدیک شد و مرا اسیر کرد اما او چشمک را زده بود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید ابوالفضل رفیعی سیج

#شهید\_احمد\_نوزاد 🌹

← خواهران عزیزم بدانید که احترام به پدر و مادر از واجبات می‌باشد و بدانید که مسؤولیت سنگینی در این مورد به عهده آنان می‌باشد. الحمدلله همگیتان به سن و سال بلوغ رسیده و مسائل را خوب درک می‌کنید. در حفظ حجاب و پوشش‌تان بکوشید و حد شرعی را رعایت کنید.

#خودش\_را\_بدهکار\_سفره\_انقلاب\_می‌دانست...!!

🌸 ما در اوایل انقلاب از نظر تهیّه سلاح در فشار بودیم. با وجود این شهید بزرگوار، آزادی با یک موتور مصادره‌ای (یاماها‌های ۸۰) در زمستان و در برف و باران و سرما همیشه دنبال ضد انقلاب و منافقین بود و برای اینکه موتورش سر نخورد، بجای زنجیر، طناب به لاستیک می‌بست و مأموریت‌های محوّله را انجام می‌داد!

🌸 در آن شرایط سخت، آن بزرگوار بسیاری از مشکلات را در جهت تحقق اهداف اسلام و انقلاب تحمّل می‌کرد و با کمترین امکانات، بیشتر خودش را مدیون انقلاب

می دانست و حالا این وظیفه ماست که با این همه امکانات موجود، رسالت عظیم انقلاب را به انجام برسانیم. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن آزادی-راوی:


رزمنده دلاور عبدالکریم نیشابوری

#دست\_به\_دست\_شهید\_برونسی....

🌸 در عملیات خیبر به دلیل دیر رسیدن قایق ها شب اول موفق نشدیم که در عمق، عمل کنیم. یعنی، قایق ها زمانی رسیدند که تقریباً هوا روشن شده بود و دشمن هم خط اولش را از دست داده بود و بچه ها به دجله رسیده بودند. دشمن با پیش آمدن این وضعیت متوجه حرکت بعدی ما شده بود. لذا با پیشنهاد شهید برونسی از ادامه آن مأموریت صرف نظر شد و فلش را روی منطقه خاص دیگر، آن هم سمت چپ منطقه الصخره گذاشتند. آن قسمت فکر کنم روستای همایون بود که بچه های تیپ ۲۱ امام رضا (علیه السلام) آنجا مستقر بودند.


🌸 ایشان گفتند: برویم روی آن منطقه و به آنها دست به دست بدهیم. کمتر از نیم ساعت از این تصمیم می گذشت که با توجه به نظرات مختلف دیگر برادران نهایتاً با نظرو تدبیر ایشان موافقت شد و ایشان در همان روز اول توانست ۱۸ کیلومتر طولی را مستقیم به پیش ببرد و جالب این بود که کلیه موانع و سنگرها و استحکامات دشمن را پشت سر می گذاشت و روز اول ایشان موفق شد از کنار خود هورالهوریزه با

امام رضا (علیه السلام) دست بدهد بدون دادن تلفاتی و حدود ۸۰۰ نفر اسیر در همان روز اول گرفت. راوی: رزمنده دلاور محمود باقرزاده

#شهید\_خیرالله\_قدسی 

← خانواده عزیز و دوستان گرامی اگر من شهید شدم هرگز به من ناکام نگویند چون که به بهترین کامها با در آغوش کشیدن عروس شهادت رسیده‌ام. به رهبر بگویند که من فریاد خمینی رهبر را تا اندازه‌ای که می‌توانسته‌ام به گوش مردم رساندم به دوستان و همسنگرانم بگویند که من در این امتحان که قلم آن از خون سرخ و گرم خودم و کاغذ آن بیابان‌های سوزان خوزستان بود قبول شده‌ام، شهید گلی است که هرگز پریر نمی‌شود.

#شهیدی\_که\_با\_خدا\_نقد\_معامله\_کرد!!

 یک شهیدی بود به نام محمودرضا استاد نظری. او و برادرش که دو برادر دو قلو بودند، در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمده بودند، پدرشان می‌خواست که آن‌ها را در زمان جنگ به سوئد بفرستد ولی آن‌ها از دست پدر خود فرار کردند و به جبهه آمدند. یکی از آنها در یکی از عملیات‌ها زخمی شد و محمودرضا در دسته یک گردان حمزه لشکر ۲۷ محمد رسول الله بود که شهید شد.

🌸 این بچه ۱۶ ساله در وصیت نامه خود نوشته بود: «خدایا شیطان با آدم نقد معامله می‌کنه می‌گه تو گناه کن و من همین الان مزش رو بهت می‌چشونم ولی تو نسیه معامله می‌کنی. می‌گی الان گناه نکن و پاداشش رو بعداً بهت می‌دم. خدایا بیا و این دفعه با من نقد معامله کن.» که البته این اتفاق هم افتاد و در عملیات بعدی شهید شد. راوی: ناصر کاوه

#گلوله‌هایی\_که\_گناهان\_را\_می‌ریزند....!!

🌸 آنقدر خودش را در جبهه به آب و آتش می‌زد که از این نظر بنام شده بود. یک بار از او سؤال کردم: "شما نمی‌ترسی؟" در جواب من گفت:

"وقتی مرخصی می‌رویم در محیطی قرار می‌گیریم که گناه فراوان است، بخشی از این گناهان، دامن مرا هم می‌گیرد...."

🌸 ....وارد جبهه که می‌شوم، چند روز اول هر گلوله‌ای که می‌آید، بدن را به لرزه می‌اندازد، ولی هر کدام از این گلوله‌ها که به طرف من می‌آید، اندکی از گناهانم را می‌ریزد، چند روزی که می‌گذرد و گناهانم صاف می‌شود، دیگر مشکلی ندارم و نمی‌ترسم."

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی میرزایی صفی‌آبادی

#شهید\_غلامحسین\_اربابرشید 🌹

#ماجرای\_شهیدی\_که\_به\_خاطر\_رضایت\_پدر\_از\_بهشت\_برگشت!!

🌹 آخرین روزهای اسفند ۱۳۶۴ بود. در بیمارستان مشغول فعالیت بودم. من تکنسین اتاق عمل و متخصص بیهوشی بودم. با توجه به عملیات رزمندگان اسلام تعداد زیادی مجروح به بیمارستان منتقل شده بود. لحظه ای استراحت نداشتیم. اتاق عمل مرتب آماده می شد و تیم جراحی وارد می شدند. ....داشتم از داخل راهروی بیمارستان به سمت اتاق عمل می رفتم، که دیدم حتی کنار راهروها مجروح خوابیده!! همین طور که جلو می رفتم یک نفر مرا به اسم کوچک صدا زد، برگشتم اما کسی را ندیدم می خواستم بروم که دوباره صدایم کرد.

🌹 ....دیدم مجروحی کنار راهروی بیمارستان روی تخت حمل بیمار از روی شکم خوابیده و تمام کمر او غرق خون است. رفتم بالای سر مجروح و گفتم شما من را صدا زدی؟ چشمانش را به سختی باز کرد و گفت: بله، منم کاظمینی. چشمانم از تعجب گرد شد، گفتم: محمدحسن اینجا چه کار می کنی؟ محمدحسن کاظمینی سال های سال با من همکلاسی و رفیق بود. از زمانی که در شهرضای اصفهان زندگی می کردیم. حالا بعد از سال ها در بیمارستانی در اصفهان او را می دیدم. او دو برادر

داشت که قبل از خودش و در سال‌های اول جنگ در جبهه مفقود شده بودند. البته خیلی از دوستان می‌گفتند که برادران حسن اسیر شده اند.

🌸 بلافاصله پرونده پزشکی اش را نگاه کردم. با یکی از جراحان مطرح بیمارستان که از دوستانم بود صحبت کردم و گفتم این هم‌کلاسی من طبق پرونده اش چندین ترکش به ناحیه کمرش اصابت کرده و فاصله بین دو شانه چپ و راست را متلاشی کرده طوری که پوست و گوشت کمرش از بین رفته، دو برادر او هم قبلاً مفقود الاثر شدند. او زن و بچه هم دارد اگر می‌شود کاری برایش انجام دهید. تیم جراحی خیلی سریع آماده شد و محمدحسن راهی اتاق عمل شد. دکتر همین که می‌خواست مشغول به کار شود، مرا صدا زد و گفت:....

🌸 ....و گفت: باورم نمیشه، این مجروح چطور زنده مانده، به قدری کمر او آسیب دیده که از پشت می‌توان حتی محفظه ای که ریه‌ها در آن قرار می‌گیرد مشاهده کرد! دکتر به من گفت: این غیر ممکن است، معمولاً در چنین شرایطی بیمار یکی دو ساعت بیشتر دوام نمی‌آورد. بعد گفت: من کار خودم را انجام می‌دهم. اما هیچ امیدی ندارم، مراقبت‌های بعد از عمل بسیار مهم است. مراقب این دوستت باش. عمل تمام شد یادم هست حدود ۴۰ عدد گاز استریل را با بتادین آغشته کردند و روی محل زخم گذاشتم و پانسمان کردم.



🌸 دایره‌ای به قطر حدود ۲۵ سانت، روی کمر او متلاشی بود. روز بعد دوباره به محمد حسن سرزدم، حالش کمی بهتر بود، خلاصه روز به روز حالش بهتر شد. یادم هست روز آخر اسفند حسابی برایش وقت گذاشتم، گفتم فردا روز اول عید است مردم و بستگان شما به بیمارستان و ملاقات مجروحین می‌آیند. بگذار حسابی ترو تمیز بشویم. همین طور که مشغول بودم و او هم روی شکم خوابیده بود، به من گفتم: می‌خواهم بخاطر تشکر از زحماتی که برای من کشیدی یک ماجرای عجیب رو برات تعریف کنم. گفتم: بگو می‌شنوم. فکر کردم می‌خواهد از حال و هوای رزمندگان و جبهه تعریف کند. ماجرای را برایم گفتم که بعد از سال‌ها هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم حال و هوایم عوض می‌شود. محمد حسن بی‌مقدمه گفت: اثر انفجار را روی کمر من دیدی؟ من با این انفجار شهید شدم، روح به طور کامل از بدنم خارج شد و من بیرون از بدنم ایستادم و به خودم نگاه می‌کردم. یک دفعه دیدم که دو ملک در کنار من ایستادند. به من گفتند: از هیچ چیزی نگران و ناراحت نباش، تو در راه خداوند شهید شده و اکنون راهی بهشت الهی خواهی شد. همراه با آن دو ملک به سمت آسمان‌ها پرواز کردیم. در حالی که بدن من همین‌طور پشت خاکریز افتاده بود. در راه همین طور به من امید می‌دادند و می‌گفتند: نگران هیچ چیزی نباش، خداوند مقام بسیار والایی را در بهشت برزخی برای شما و بقیه شهدا آماده کرده.

🌸 در راه برخی رفقایم را که شهید شده بودند، می‌دیدم. آن‌ها هم به آسمان می‌رفتند. کمی بعد به جایی رسیدیم که دو ملک دیگر منتظر من بودند. دو ملک قبلی گفتند: این جا آسمان اول تمام می‌شود. شما با این ملائک راهی آسمان دوم می‌شوی. از احترامی که به ملائک آسمان دوم گذاشته شد، فهمیدم ملائک آسمان دوم از لحاظ رتبه و مقام از ملائکه آسمان اول برترند. آن دو ملک هم حسابی مرا تحویل گرفتند و به من امید دادند که لحظاتی دیگر وارد بهشت برزخی خواهی شد و هر زمان که بخواهی می‌توانی به دیدار اهل بیت علیه السلام بروی. بعد من را تحویل ملائکه آسمان سوم دادند. همین طور ادامه داشت تا این‌که همین طور ادامه داشت تا این‌که ملائک آسمان هفتم دادند، کاملاً مشخص بود که ملائکه آسمان هفتم از ملائک آسمان ششم برترند. بلافاصله نگاهم به بهشت افتاد، نمی‌دانید چقدر زیبا بود. از هر نعمتی بهترین‌هایش در آن جا بود. یکباره دیدم که هر دو برادرم در بهشت منتظر من هستند. فهمیدم که هر دوی آن‌ها شهید شده‌اند. چون قبلاً به ما گفته بودند که آن‌ها اسیر هستند. خواستم وارد بهشت بشوم که ملائک آسمان هفتم با کمی ناراحتی گفتند: این شهید را برگردانید، پدرش راضی به شهادت او نیست و در مقام بهشتی او تاثیر دارد. او را برگردانید تا با رضایت پدرش برگردد. تا این حرف را زدند، ملائک آسمان ششم گفتند: چشم....

🌸....ملائک آسمان ششم گفتند: چشم. یک باره روح به جسم من برگشت. تمام بدنم درد می‌کرد. من را در میان شهدا قرار داده بودند. اما یک نفر متوجه زنده بودن من شد و مرا به بیمارستان منتقل کردند و از آن جا راهی اصفهان شدیم. حالا هم فقط یک کار دارم، من بهشت و جایگاه بهشتی خودم را دیدم. حتی یک لحظه هم نمی‌توانم دنیا را تحمل کنم، فقط آمده‌ام رضایت پدرم را جلب کنم و برگردم. او می‌گفت و من مات و متحیر گوش می‌کردم. روز بعد پدرش حاج عبدالخالق به ملاقات او آمد، پیرمردی بسیار نورانی و معنوی، می‌خواستم ببینم ماجرا چه می‌شود. وقتی پدر و پسر خلوت کردند، شنیدم که محمد حسن گفت: پدر شما راضی به شهادت من نیستی؟ پدر خیلی قاطع گفت: خیر.

🌸 محمد حسن گفت: مگه من چه فرقی با برادرهایم دارم. آن‌ها الان در بهشت هستند و من این جا. پدر گفت: اون‌ها شاید اسیر باشند و برگردند، اما مهم این است که آن‌ها مجرد بودند و تو زن و بچه داری. من در این سن نمی‌توانم فرزندان کوچک تو را سرپرستی کنم. از این جا به بعد رو متوجه نشدم که محمد حسن برای پدرش چه گفت، اما ساعتی بعد وقتی پدرش بیرون رفت و من وارد اتاق شدم محمد حسن خیلی خوشحال بود. گفتم: چه شده. گفت: پدرم راضی شد. ان شاءالله می‌روم آن جایی که باید بروم. من برخی شب‌ها توی بیمارستان کنارش می‌نشستم. ب

🌸 رای من از بهشت می‌گفت، از همان جایی که برای چند لحظه مشاهده کرده بود. می‌گفت: با هیچ چیزی در این دنیا نمی‌توانم آن جا را مقایسه کنم. زخم‌هایش روز به روز بهتر می‌شد، دو سه ماه بعد، از بیمارستان مرخص شد. شنیدم بلافاصله راهی جبهه شده. چند روزی از اعزام نگذشته بود که برای سرزدن به خانواده راهی شهرضا شدم، رفقایم گفتند: امروز مراسم تشییع شهید داریم. پرسیدم: کی شهید شده؟ گفتند: محمدحسن کاظمینی. جا خوردم و گفتم این که یک هفته نیست راهی جبهه شده! به محل تشییع شهدا رفتم. درب تابوت را باز کردم. محمدحسن، نورانی‌تر از همیشه گویی آرام خوابیده بود.

🌸 یکی از رفقا به من گفت: بلند شو که پدرش داره می‌آد. دوست من گفت: خدا به داد ما برسه ممکنه حاجی سر همه ما داد بزنه، دو تا پسرش مفقود شده و سومی هم شهید شد. من گوشه ای ایستادم. پدر بالای سر تابوت پسر آمد و با پسرش کمی صحبت کرد، بعد گفت: پسرم بهشت گوارای وجودت، دو سال بعد جنگ تمام شد و اُسرای ایرانی آمدند اما اثری از برادران محمدحسن نبود. با شروع تفحص پیکر دو برادر محمدحسن هم پیدا شد و برگشت، و در کنار برادرشان و در جوار مزار حاج ابراهیم همت در گلزار شهدای شهرضا آرام گرفتند. شهدا را با ذکر صلواتی یاد کنیم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسن کاظمینی 📖 کتاب "بازگشت"

# السَّيْرُ الْمَجْتَمِعُ (الْحَيَاةُ وَالْمَوْتُ) سَفِينَةُ النَّجَاةِ

## «بچه‌هایم را پای روضه امام حسین(ع) بزرگ کردم»

مرحومه زهرا مظلومان مادر گرانقدر شهیدان احمد، محمد و قاسم دستجردی ساکن محله مالک اشتر تهران از فرزندان شهیدش اینگونه، روایت میکرد. مسجد الهادی(ع) نزدیک خانه‌مان و بچه‌هایم را از کودکی به مسجد می‌بردم. وقتی به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، برای بچه‌ها لباس مشکی می‌گرفتم و پای روضه‌های امام حسین(ع) می‌نشستیم... هر پنج پسر، خیلی ایام عزاداری اباعبدالله(ع) را دوست داشتند. من تمام بچه‌هایم را پای روضه امام حسین(ع) بزرگ کردم. شهید احمد، ۱۴ فروردین ماه سال ۱۳۳۹ در تهران به دنیا آمد و تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم در رشته تجربی ادامه داد و پس از شروع به کار در سپاه، ۶ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ در منطقه جوانرود کردستان به شهادت رسید. شهید محمد، ۲۳ شهریور ماه سال ۱۳۴۲ در تهران دیده به جهان گشود و تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم ادامه داده بود و به عنوان نیروی بسیجی به جبهه رفت. پس از حضور در جبهه ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ در خرمشهر و در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. شهید قاسم، ۱۵ فروردین سال ۱۳۴۹ در تهران دیده به جهان گشود و در سن ۱۶ سالگی در حالی که دانش آموزان بود عازم جبهه شد و در ۲۱ ماه سال ۱۳۶۵ به شهادت رسید و پیکرش هنوز مفقود است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
راوی: مادر شهیدان قربانی دستجردی

## شهدان قربانی دستجردی



کَشکولِ خَاطراتِ نَاصِرِ کَاوَه




← دست از این ماه تابان [امام خمینی] بردارید که روزنه‌ی امید مستضعفان جهان و ایران است. پیرو خط امام که همان خط حزب‌الله است، باشید.



#نفوذ\_کلام\_فرمانده!

🌸 در چادرهای منطقه رحمانیه نشسته بودیم. بسیجی‌ها ساک‌ها را بسته و چادرها را جمع کرده بودند. اتوبوس‌ها آمدند و همه نیروها آماده رفتن شدند. در همین حین، حکم عملیات به لشکر ابلاغ شد. فرماندهان تشکیل جلسه دادند و برای نگه داشتن بچه‌ها، بسیار بحث کردند.


🌸 غلامحسین که موضوع را فهمید، گفت: “من با نیروها صحبت می‌کنم.” ما در واقع مطمئن بودیم که به رغم نفوذ کلام او، نگه داشتن بچه‌ها غیر ممکن است! همه در میدان صبحگاه جمع شدند و غلامحسین گفت: “هرکس می‌خواهد با امام حسین (علیه السلام) باشد، بایستد و هرکس می‌خواهد برود، بفرماید. الان نیاز است. من خودم کناری می‌ایستم، هرکس می‌خواهد بایستد و هرکس می‌خواهد برود.” یادم نمی‌آید برونسی چیزی بیشتر از این گفته باشد. شور عجیبی بین بچه‌ها افتاد. نیروها شروع به گریه کردند و حدود ۹۰ درصد از برگه‌های مرخصی و پایان

ماموریت، پاره شد. و به این ترتیب، عملیات میمک به فرماندهی شهید برونسی با موفقیت انجام شد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج عبدالحسین برونسی


# شفاعت\_امام\_خمینی\_ره

 روزی یکی از زیباترین خاطراتش را از عملیات مرصاد برایم این گونه تعریف کرد:  
«وقتی عملیات با موفقیت به اتمام رسید. مرحوم حاج سیداحمد خمینی با دفتر امام تماس گرفت و به ایشان اطلاع داد که عملیات با موفقیت تمام شده و دشمن منهدم شده است. نیروها هم در حال برگشتن به عقب هستند. صدای امام خمینی (ره) را از پشت تلفن شنیدم که فرمودند: «اگر قابل باشم، در روز قیامت شوشتری را قطعاً شفاعت می‌کنم.» شهید با گریه و اشک این خاطره را برایم تعریف کرد  خاطره ای به یاد شهید نورعلی شوشتری -راوی: طیبه درری، همسر شهید معزز


# مثلث\_محراب\_قمی\_و\_کاوه....


 گوش بی سیم دستش بود و با صدای بلند به لهجه‌ی مشهدی می‌گفت: مو محرابم، شما ایادی شرق و غرب هستین. پدرتان را در می‌آرم. گفتم: با کی داری اینجوری حرف می‌زنی؟ گفت: با رئیس کومله‌ها، می‌خوام صدامو بشناسن که موقع عملیات بدونن با کی طرفن.



یکی از کردها می‌گفت، هر موقع مثلث محراب، قمی و کاوه در یک عملیات کامل می‌شد و صدایشان در بی‌سیم کومله‌ها می‌پیچید، همه حساب کار دستشان می‌آمد و می‌فهمیدند که شکست قطعی است.  خاطره ای به یاد فرمانده شیمیایی، شهید علی‌اصغر حسینی محراب-راوی: رزمنده دلاور سید مجید ایافت

#نیم-ساعت-بعد....

 غرق به خون مدتی از شهادت پسرم گذشته بود، یک روز دلم گرفت، به تنهایی سر مزارش رفتم، دیدم پیرمردی کنار قبرش نشسته و های های گریه می‌کند. جلو رفتم و پرسیدم: "پدر جان! شما چه نسبتی با این شهید دارید؟" اشکهایش را پاک کرد و گفت: "هیچ، در عملیات بدر، سنگر انفرادی کوچکی کنده بودم طوری که فقط خودم داخل آن جا می‌گرفتم...."

 .... بلدوزرها داشتند به سرعت خاکریز می‌زدند، یکی از بلدوزرها سنگر مرا ندید و بیل پر خاکش را روی سرم خالی کرد، زیر خاکها دفن شدم!! چشمهایم سیاهی رفت و مرگ را جلو چشمانم می‌دیدم، به زحمت سرم را بیرون آوردم فریاد زدم: کمک! کمک! ناگهان دیدم؛ آقا ولی به طرفم دوید و با دستها و ناخنهایش تمام شنها را عقب زد و مرا بیرون کشید. دستی به سر و صورتم کشید و بعد....

🌸 و بعد هم کمی محکم‌تر به پشتم کوبید و به شوخی گفت: قدیمیها راست گفته اند که وقتی به پشت مرد زدی باید خاک بلند شود. نیم ساعت بعد در همان محدوده ای که آقا ولی بود چند گلوله خمپاره با هم منفجر شد و صدای الله اکبر رزمنده ها همه جا پیچید، جلو که رفتم دیدم آقا ولی غرق در خون شده و آن تکبیرها را نیروها از شدت ناراحتی گفته بودند. " 🌸 خاطره ای به یاد شهید ولی‌الله چراغچی راوی: پدر شهید معزز

#شهید\_مجید\_پازوکی 🌸

🔵 وظیفه همه ما پاسداری از انقلاب و دستاوردهای آن است. صلاح دنیا و آخرت ما در پیروی از ولایت فقیه می‌باشد. فعالانه در مسائل انقلاب و اجتماع شرکت نمایید. حضور گسترده و آگاهانه مردم ضامن انقلاب و اصول آن است. در نماز جمعه شرکت کنید و شعائر اسلام را زنده‌تر کنید.

#مهمان\_میدان\_مین!!

🌸 تابستان ۱۳۶۱ با انجام عملیات مسلم بن عقیل، شهر سومار آزاد شد. بچه های تخریب یک معبر از میدان مین برای عبور نیروها باز کرده بودند ولی فرصت نداشتند معبر و میدان مین را علامت گذاری کنند. نیروهای رزمی همان شب جلو رفتند! یک

دشت صاف بود و زمین های خشک و خالی. میدان مین هم پشت سر آن ها قرار داشت. فردای عملیات به اتفاق چند نفر از بچه ها، برای پاکسازی میدان مین از یک مسیر باریک که ماشین ها از آن عبور کرده بودند، پیاده داشتیم می رفتیم. ماشین های آذوقه و مهمات پشت سرمان بودند.

ما باید کنار می کشیدیم تا آن ها رد شوند. بار شدن ماشین ها، گرد و خاک دو طرف مسیر را پر کرد طوری که چیزی مشاهده نمی شد. ناگهان....

.... ناگهان فریاد یکی از بچه ها، ما را از حرکت بازداشت. زیر پایمان را نگاه کردیم تازه متوجه شدیم مدتی است که مهمان میدان مین هستیم. جای خطوط پوتین هایمان را روی گرد و خاکی که مین ها را پوشانده بود، مشاهده کردیم.

مین ها را خیلی سطحی کاشته بودند. گویا هیچ کدام از ما لیاقت شهادت را نداشتیم. آن ماشین ها ما را از معبری که نمی دانستیم خارج کرده و به میدان مین هدایت کرده بودند شروع کردیم به خنثی کردن مین ها.

راوی: رزمنده دلاور فرامرز رحیمی

منبع: سایت نوید شاهد

#در\_هوایی\_که\_اصلاً\_مساعد\_نبود!!

🌸 در لشکر ۸۴ پیاده خرم آباد راننده تانک بودم. یادم می‌آید اول فروردین سال ۶۱، با رمزی فاطمة الزهرا (س) عملیات فتح المبین را آغاز کردیم و تنها یک ساعت بعد از عملیات بود که ۵۰ قبضه توپ ۱۳۰ دشمن را تصرف کردیم. معمولاً یک ماه در منطقه عملیاتی بودیم و چند روز را در مرخصی می‌گذرانیدیم اما وقتی پای عملیات در میان بود حتی تا سه ماه مرخصی‌ها لغو می‌شد و همه باید در جبهه می‌ماندیم.

🌸 ....آبان ماه سال ۶۱ و ماه محرم بود. ساعت از ۱۲ و نیم گذشته بود که عملیات محرم را آغاز کردیم. وارد منطقه «شرفانی» در خاک عراق شده بودیم و همان طور با سرعت در حال پیشروی بودیم. ساعت به ۳ صبح رسیده بود که رژیم بعثی صدام از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد!!

🌸 فرماندهان سریع فرمان استفاده از ماسک شیمیایی را صادر کردند. چند نفر از بچه‌ها به سرفه افتادند. اما در هوایی که اصلاً مساعد بارندگی نبود، ناگهان باران شدیدی باریدن گرفت و آثار بمب شیمیایی را کاملاً از بین برد.

🌸 همه خوشحال و مطمئن بودیم این مسئله از امدادهای غیبی است. عراقی‌ها تمام پل‌های مهم ما را زده بودند. اما برای خودشان چند پل اضطراری ایجاد کردند.

شدت بارندگی آن قدر زیاد بود که حتی پل‌های آنها هم خراب و مانع از پیشروی آنها شد. راوی: ستوان بازنشسته («رضا شجاعی») راننده تانک سال‌های دفاع مقدس

#شهید\_محمود\_خادم\_سیدالشهدا 🇮🇷

👉 باور کنید که شهادت از عسل شیرین‌تر است. اگر در بطن کلمه شهادت بروید متوجه خواهید شد که چقدر کشته شدن در راه خدا شیرین است. برادرم احمد روح من در انتظار فداکاری توست. تو مانند يك مسلمان واقعی زندگیت را وقف خدمت به اسلام کن.

#اسیری\_با\_۸\_زن\_و\_۴۶\_فرزند!

🌸 بعد از پیروزی در عملیات فتح المبین، با یکی از اسرای عراقی گپ می‌زدیم. او که با تریلی ادوات و آذوقه برای عراقی‌ها وارد خاک کشورمان می‌کرد، می‌گفت: "وقتی وارد خرمشهر شدم یک نوجوان ۱۳، ۱۴ ساله جلویم را گرفت و گفت از ماشین بیا پایین و به همین راحتی اسیر شدم.

🌸 .... گمان می‌کردم فقط من اسیر شدم اما وقتی من را به محل نگهداری اسرا آوردند، متوجه شدم ۱۸ هزار نفر غیر از من اسیر شده‌اند که در میانشان پسرخاله، پسرعمو و بسیاری از اقوام دیگر هم بودند." جالب است که چند ماه بعد از اسارت،

خانواده اش عکس گرفته و برایش فرستاده بودند. ۸ همسر داشت و با بچه هایش ۵۵ نفر می شدند.

🌸 او در بصره کبابی داشت و از او به عنوان آشپز استفاده کردیم. خودش می گفت: "در همین ایام که من اسیر هستم، ۴ تا از بچه هایم به دنیا آمده اند و برای اولین بار است که عکسشان را می بینم." تا زمانی که این اسرا را تقسیم کردیم، یک هفته کارمان این شده بود که هر روز یک وانت نان و یک وانت خرما به محل نگهداری این ۱۸ هزار نفر می رساندیم. راوی: سرگرد «محمدرضا مرادی کارشک» شکارچی هواپیماهای دشمن در دفاع مقدس

✘ خواندن این پست برای مسئولین #خائن و #ناکارآمد شرعاً حرام است!!

#بدن\_بی\_سر\_افسرم\_در\_بغلم\_جان\_داد...!!

🌸 افسری دیگری داشتم به نام محمدرضا مرادی که فرمانده تفنگ های ۱۰۶ بود، در جاده خرمشهر به اهواز بالاتر از پلیس راه درگیر با دشمن بود، به من بی سیم زدند که اینجا درگیری زیاد است و خودت را به ما برسان، کار ما به این ترتیب بود که من در جاده شلمچه نیروهایم را مدیریت می کردم و افسر عملیات من در جاده اهواز، افسر عملیات به من بی سیم زد که خودت را به جاده اهواز برسان که وضع خراب

است، حتی گفت که اگر سلاح ضد تانک اضافه داری هم بیاور، ما هم آنطرف درگیر بودیم، در شلمچه دو لشکرزهی مکانیزه در مسیر بود و من با یک گردان هفتصد نفری. خودم را با ماشین به پلیس راه رساندم، دیدم محمدرضا مرادی بالای سر دو قبضه ۱۰۶ است و تیراندازی می‌کند و دائم موضع عوض می‌کند، به بالای سرش رسیدم و گفتم رضا من می‌روم آنطرف و بالای سر آنها می‌ایستم و شما اینجا را کنترل کن، گفت نه ناخدا، من این‌ها را آماده کرده‌ام و گلوله گذاری هم شده است شما بیا بالای سر این‌ها و من به آنطرف می‌روم و اجازه نداد که من آنطرف بروم، از اینطرف جاده بلند شد و وسط جاده می‌دوید.

🌸 درست وسط جاده جلوی چشم من وقتی ترکش خورد، سر از تنش جدا شد، این آدم بی‌سر داشت می‌دوید و خون داشت فواره می‌زد، چند قدمی را دوید و به زمین افتاد؛ من به بالای سرش دویدم و دیدم مثل مرغ سر بریده دارد دست و پا می‌زند، محکم بغلش کردم که تمام هیكلم پر از خون شد، من او را بغل کردم و در بغلم به شهادت رسید. شما حساب کنید من این آدم را از دست داده‌ام، هم‌رزم من و افسر زیر دست من بود، سالیان سال با هم کار کرده‌ایم و حالا من باید او را رها کنم و برگردم و بقیه ۷۰۰ نفر را اداره کنم؛ جنگ و درگیری شدید بود، شما تجسم کنید که روحیه و اعصاب من چگونه بود....راوی: ناخدا هوشنگ صمدی\_سایت خبرآنلاین



# اشک بر امام حسین (ع) کلید پیروزی است

## «اشک بر امام حسین (ع) کلید پیروزی است»

همگی را شفاعت خواهم کرد. مرا در هیئت ها فراموش نکنید. شمارا هم سفارش می کنم به شرکت در مراسم های عزاداری امام حسین (ع) که بلا را دفع می کند. اشک بر امام حسین (ع) کلید پیروزی است. اگر گاهی در هیئت يك قطره از اشک برای ارباب را به من هدیه کنید، از همه چیز برایم بالاتر است، آنقدر که این يك قطره اشک را به تمام بهشت نمی فروشم. اگر به من اجازه داده شود تا به دنیا رجوع کنم و به شما سر بزنم، فقط دوست دارم در هیئت و روضه ها شرکت کنم... روزی که برای آخرین بار به جبهه رفت دختر سه ساله اش روی زانوایش بود و او را نوازش می کرد. ازش پرسیدند تکلیف این بچه کوچک چه می شود؟! غلامعلی گفت: این دختر، از سه ساله ابی عبدالله الحسین (ع) که عزیزتر نیست... در هیئت فقط به دنبال خواندن نبود و مداحی نبود. هر کجا که احتیاج بود کار می کرد. در مجلس به چیزی جز اهل بیت (ع) فکر نمی کرد و بعضی مواقع تا نیمه های شب به شستن ظرف های هیئت می پرداخت. تمام دغدغه او این بود که مجلس عزای سیدالشهدا (ع) به خوبی اداره شود... حاج حسین انصاریان نقل می کند، در خواب غلامعلی را دیدم، بهم گفت: رشته نوری از آستان و ناحیه مقدسه مولی الکونین ابا عبدا... (ع) وجود من و قبرم را روشن کرده است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهید غلامعلی رجبی

## شهید غلامعلی رجبی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه


#شهید-سید-جمال-دربان-فلك 🌹

← ای امت حزب اللهی! اسلام مکتب انسان سازی است و انقلاب اسلامی با رهنمودها و رهبری صحیح امام امت (خمینی بت شکن) می‌رود تا جهانی شود و تمامی ابرقدرتها را نابود کند و انقلاب را به صاحب اصلی اش امام زمان (عج) تحویل دهد. پس بر همه شما وظیفه شرعی است که در هر کجا که باشید از اسلام و جمهوری اسلامی دفاع کنید.... از ولایت فقیه و روحانیت مبارز اطاعت و پشتیبانی کنید که هر دو ضامن پیروزی و پشتوانه اسلام هستند.

#واکنش-یک-اسیر-عراقی-به-خواب-چند-رزمنده!

🌸 سه شبانه‌روز به زمین سیخ زدیم و سیم‌خاردارها را بریدیم تا معبرها باز شد. همه کارهایمان در سکوت و آرامش و تاریکی صورت می‌گرفت. مبارزه سخت و در عین حال جالبی بود. یک مبارزه مسلحانه و خشونت‌بار در نهایت سکوت و تسلط بر اعصاب. هر لحظه امکان داشت یکی از مین‌ها کم لطفی کند و منفجر شود. مسئله بزرگی که برایمان حیاتی بود موضوع «لو» رفتن عملیات بود. برای این یکی باید از همه چیز مایه می‌گذاشتیم. سه شب بی‌خوابی کاسه چشم‌ها را پر از خون کرده بود. شب قبل، عملیات شروع شده بود. گردان‌های رزمی به ما رسیده و از معابر گذشته بودند. در همان ساعات اول سنگرهای دشمن یک به یک سقوط کرده و بچه‌ها در

حال پیشروی بودند. دسته ما در شیاری موضع گرفته بود تا دستور را اجرا کند. به ما دستور دادند به اردوگاه برگردیم. اگرچه رغبتی برای برگشتن نداشتیم ولی خستگی بی‌داد می‌کرد. هنوز تردید داشتیم که واقعاً برگردیم یا پیش بچه‌ها بمانیم.  در آن شرایط و با خستگی مفرطی که داشتیم بعید بود بتوانیم کاری انجام بدهیم. خلاصه قرار شد دسته ما به اردوگاه برگردد. تجهیزات را جمع کردیم و خودمان را پای تپه نسبتاً بلندی رساندیم و از همان جا حرکت کردیم. یکی از بچه‌های گروهان، یک اسیر عراقی را جلو انداخته بود. به نزدیک ما که رسید گفت: «سلام برادرها خسته نباشید. اگر به اردوگاه برمی‌گردید این آقا را هم با خودتان ببرید.» از او پرسیدیم: «چرا با بقیه اسیرها نفرستادینش؟» جواب داد: «این یکی جا مانده بود.» ما هم گفتیم: «اشکالی ندارد می‌بریمش.»

 اسیر عراقی را پیش انداختیم و راه افتادیم. مرد میانسالی بود، چهره آفتاب سوخته با قد و قامتی بلند و چهارشانه. بند پوتینش باز شده، صبر کردیم تا آن را ببندد. دوباره راه افتادیم و در امتداد بلندی تپه به سوی اردوگاه حرکت کردیم. زمین از شدت انفجارها می‌لرزید، انگار دشمن گیج شده بود. هنوز به خوبی در نیافته بود که چه بلایی به سرش آمده است، بی‌هدف و دیوانه‌وار تمام منطقه را زیر آتش گرفت. اسیر عراقی ساکت بود دستهایش را روی سرش گرفته بود. یکی از بچه‌ها به

او فهماند که می‌تواند دستش را پایین بیاورد. گفت: «بابا دستها را بینداز پایین خسته می‌شوی حالا حالاها پیاده‌روی داریم.» اسیر در حالی که می‌خواست....

🌸.... اسیر در حالی که می‌خواست با نگاه و زبان بی‌زبانی از ما تشکر کند با حالت خاصی به ما می‌نگریست. هوا تاریک شده بود، از فرط خستگی تلوتلو می‌خوردیم. تا اردوگاه خیلی راه مانده بود. به جایی رسیدیم که مناسب بود نمازهایمان را بخوانیم و کمی استراحت کنیم، اطراق کردیم. بعد از نماز بعضی از بچه‌ها نظرشان این بود که همانجا بمانیم و بعد از روشن شدن هوا به طرف اردوگاه برویم. اگرچه خود من هم موافق نبودم ولی نظر بدی نبود. خلاصه خستگی شدید در تصمیم‌گیری مسئول دسته مؤثر افتاد و همانجا ماندیم. یکی از بچه‌ها پرسید: «با این اسیر چه کار کنیم؟» مسئول دسته گفت: «تا روشن شدن هوا دو نفر به دو نفر پاس می‌دهیم.»

🌸 هر دو نفر دو ساعت و ترتیب نگهبانی معین شد. پاس ما بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ بود. عقربه ساعت ۸ را نشان می‌داد. نمی‌دانم چه وقت خوابم برد، فقط همین را می‌دانم که یک لحظه گذشت و بیدارم کردند. چشمانم را به زور از هم باز کردم و بلند شدم. اسیر عراقی در گوشه‌ای دراز کشیده بود و چشمانش را به سقف آسمان دوخته بود. سستی و سنگینی پلک‌هایم به قدری بود که به دوستم گفتم: «مثل

اینکه مجبوریم همین دو ساعت را هم تقسیم کنیم. تا ساعت ۱۱ تو کشیک بده و بعد مرا بیدار کن.» او هم که وضع بهتری از من نداشت قبول کرد.

🌸 همه خواب بودند. چنان خوابیده بودند که انگار در نرم‌ترین بسترها افتاده بودند. میان خواب و بیداری کسی بیدارم کرد. نفهمیدم که این یک ساعت چقدر به سرعت گذشت. چشم‌هایم را باز کردم و از صحنه مقابلم تکان عجیبی خوردم. اسلحه را کشیدم و انگشت ماشه روی سینه‌اش را نشانه گرفتم. نیم خیز شده و از او فاصله گرفتم. بله اشتباه نکرده بودم، اسیر عراقی آمده بود بالای سرم. داد زدم: «دست‌ها را بگیر بالا، لعنتی می‌خواستی چکار کنی؟» ولی انگار اسیر عراقی می‌خواست چیزی بگوید، بالاخره به من فهماند که دوستم از خستگی سه شب و سه روز خوابش برده، نمی‌دانم چه باید بکنم، خیلی متعجب شده بودم!

🌸 دلم می‌خواست بچه‌ها را بیدار کنم و جریان را به آنها بگویم. اسیر عراقی می‌توانسته اسلحه را بردارد و همه ما را به گلوله ببندد ولی این کار را نکرده بود. چرا؟ اصلاً از کجا فهمیده بود نوبت پست من و دوستم یک ساعت بوده. حالا من آرام شده بودم و فقط او را نگاه می‌کردم. اسیر وقتی فهمید من از قضیه مطلع شده بودم لبخند بی‌رمقی زد و گوشه‌ای دراز کشید و باز به آسمان خیره شد. به کلی خواب از سرم پریده بود، دلم می‌خواست تا صبح بیدار باشم. به این مهم فکر می‌کردم



اسیر عراقی در واقع با اسیر شدنش به دست قوای اسلام خود را آزاد و رها می‌بیند. دلم می‌خواست همه بچه‌ها آن شب آنجا بودند و آن صحنه را می‌دیدند. دیگر خستگی را احساس نمی‌کردم و به اسلحه تکیه زده بودم. راوی: رزمنده دلاور منصور رحیمی از رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#شهید\_علی\_اکبر\_صادقی 🌹

← در برخورد هایتان اخلاق اسلامی، در انجام اعمالتان خدا و در قضاوت هایتان گذشت را سرلوحه خود قرار دهید. همواره در یادگیری مسائل اسلامی کوشا باشید. مبادا در برخورد هایتان با زیردستان هوای نفس و قدرت، جلوی چشمانتان را بگیرد که با این کار عذاب دنیا و آخرت را برای خود می‌خرید و خداوند را از خود ناراضی می‌نمایید. از ریا و عُجْب که دام خطرناک شیطان، که دشمن خلوص است، پرهیز نمایید، که خداوند فقط و فقط بنده خالص را خریداری می‌کند.

#هتل\_همدانی....

🌸 همه می‌خندیدند و می‌گفتند: اینجا هتل همدانی است، یعنی اینقدر با همه خودمانی، صمیمی، راحت بودند و هر کسی، هر کار و مشکلی داشت، اولین جایی که می‌آمد، منزل ما بود و ایشان هم با رویی خوش برخورد می‌کرد.

🌹 با آن همه خستگی که از سر کار می‌آمد، اگر میهمان در خانه بود، یک وقت تا ساعت یک یا دو می‌نشست. گرم و صمیمی بود و هر چه در خانه بود، با جان و دل در اختیار همه می‌گذاشت. اینطور نبود که خودش را برای کسی بگیرد و یا در جمعی از خود حرفی بزند. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین همدانی

#شهید\_اسماعیل\_جان\_احمدی\_گل 🌹

👉 آگاه باشید! نه دنیا برای شما باقی می‌ماند، و نه شما در آن باقی خواهید ماند؛ و اگر شما را به خود فریب داد، از بدی خویش هم بر حذر داشته است.

#گردان\_لوطی‌ها !!

🌸 گردان مرتضی به گردان لوطی‌ها معروف بود. هر یک از فرماندهان گردان‌ها که به دلایلی نیروهایشان را رد می‌کردند، آن‌ها [را] به این گردان می‌فرستادند. علی‌رغم شیطنت‌های رزمندگان این گردان، یکی از بهترین گردان‌های خط‌شکن بودند. این گروه در صبحگاه و آموزشی، شرکت نکرده و نامنظم بود. قبل از آغاز عملیات والفجر یک، چند تن از فرماندهان شکایت گردان مرتضی را به شهید نجفی رستگار، می‌برند. حاج کاظم گفت: از شنیدن این سخنان ناراحت شدم و مرتضی را خواستم که برای

توضیح بیاید. او لباس رزم مرتب و پوتین به پا نمی‌کرد. لباسش را بر روی شلوار می‌انداخت و با یک کتانی گردانش را فرماندهی می‌کرد. یک ربع بعد با همان نوع پوشش به اتاق فرماندهی آمد و گفت: سلام علیکم حاج آقا. با دلخوری و صدای بلند شروع به اعتراض کردم و گفتم: این چه وضع گردان است! همه از گردان شما ناراضی‌اند و شکایت دارند.... مرتضی تا انتهای صحبت‌ها، آرام بوده و به سخنانم گوش می‌داد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، جلوتر آمد و گفت: داداش! بسیجی از مسجد آوردن هنر نیست! اگر از کوچه و خیابان، بسیجی را به جبهه آوردی هنراست. اگر از من ناراضی هستید حکم را تحویل می‌دهم. حاج کاظم گفت: با حرف مرتضی گویی از خواب غفلت بیدار شدم و کمی آرام گرفتم.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید مرتضی زارع دولابی فرمانده گردان حضرت قاسم لشکر ۱۰ سیدالشهداء

#آرپی جی‌زن‌های - آرپی جی مرد!

🌸 نیروهای آرپی. جی. زن گردان شهادت (گردانی که کل نیروهای آن آرپی. جی. زن بودند.) برای خود وسایلی ابداع کرده و ساخته بودند که از جمله‌ی آنها دو گوشی (هدفون) صداگیر بود که نوع خارجی آن بسیار گران بود. بچه‌ها برای حفظ شنوایی خود هنگام شلیک، خصوصاً زمانی که شلیک مداومت داشت، با استفاده از گونی و اسفنج فشرده و نصب آنها به تل مو بند دخترانه، گوشی درست کرده بودند.



🌸 برادران شوخ طبع می‌گفتند: «ما باور نمی‌کردیم آر.پی.جی. "زن" هستیم، می‌گفتیم ما آر.پی.جی. "مرد" هستیم! ولی مثل این که واقعاً با آن گوشی‌ها آر.پی.جی. "زن" بودیم!»

#شهید\_محمود\_پوررسا 🌸

👉 دنیا دوست، پول دوست و جاه طلب نباشید، چون زندگی ارزشی ندارد، بلکه ارزش زندگی، در حیات طیبه است که آرزوی همیشه ماست.

#زیر\_باران\_نگاهش....

🌸 عملیات بیت المقدس بدجوری مجروح شد. ترکش خورده بود به سرش، با اصرار بردیمش اورژانس. می‌گفت: «کسی نفهمه زخمی شدم. همینجا مداوام کنید.» دکتر اومد گفت: «زخمش عمیق، باید بخیه بشه.» بستریش کردند. از بس خونریزی داشت بی‌هوش شد! یه مدت گذشت. یک دفعه از جا پرید. گفت: «پاشو بریم خط.» قسمش دادم. گفتم: «آخه تو که بی‌هوش بودی، چی شد یهو از جا پریدی؟» گفت: «بهت می‌گم به شرطی که تا وقتی زنده ام به کسی چیزی نگی.» «وقتی توی اتاق خوابیده بودم، دیدم خانم فاطمه زهرا (س) اومدند داخل.» فرمودند: «چی؟ چرا خوابیدی؟» عرض کردم: «سرم مجروح شده، نمی‌تونم ادامه

بدم.)» حضرت دستی به سرم کشیدند و فرمودند: «بلند شو، بلند شو، چیزی نیست. بلند شو برو به کارها برس.» به خاطر همین است که هر جا که می‌روید حاج احمد کاظمی، حسینیّه فاطمه الزهرا (س) ساخته است، سردار عشق و شهید عرفه....

#یادگاری!

🌸 لباسش خیلی وصله و پینه داشت. گفتم: "عمو! چرا نمی‌ری لباس نو بگیری؟" گفت: "اینو شهید همت بهم داده. یادگاریه"... خاطره ای به یاد شهید حسن امیری فر، عمو حسن معروف جبهه‌ها و سردار خبیر شهید محمدابراهیم همت

#هیچ وقت - نفهمیدم - نامش - چیست...!

🌸 تازه از مرخصی عملیات والفجر ۱۰ برگشته بودیم، هنوز بهار بود ولی گرمای سوزان هفت تپه سوزش وداع آخرین یاران سفرکرده را زنده می‌کرد. می‌گفتند تو فاو خبرهایی شده، باید برویم، با صورتی سیه‌چرده و موهایی مجعد که به خاطرم نشست، نخستین بار بود به جبهه می‌آمد، با کاروان راهیان محمد رسول الله (ص) آمده بود، بعد از تقسیم به گروهان ما منتقل شد. از پل بعثت هنوز نگذشته بودیم که صدای انفجار شنیده می‌شد، از صدای خمپاره‌ها معلوم بود معرکه همین نزدیکی‌ها است، مهمات نداشتیم، وقتی هم برای منتظر ماندن نبود، تو حسینیّه تا حدودی وضعیت تک عراق بررسی شد، از لای خار و خاشاک سعی کردیم فشنگی پیدا

کنیم تا خشاب‌های مان را پر کنیم. گروهان یک، از سمت راست، ما از سمت چپ، از جاده فاو ام‌البهار و فاو ام‌القصر به سمت شمال راه افتادیم، موضع دشمن مشخص نبود، قرار شد برویم تا به محض درگیری زمین‌گیرشان کنیم، تو تاریکی شب حرکت کردیم، حدوداً ۱۱-۱۰ شب بود، تو سیاهی شب تکه‌کاغذی از تو جیبم در آوردم و بدون اینکه چیزی ببینم، روی آن نوشتم؛ «أَلَا يَذِكُرُ اللَّهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

خیلی پیاده آمده بودیم، می‌شد خستگی را در چهره‌های بچه‌ها مشاهده کرد، تاریک روشنای صبح بود، از روبه‌رو هم سیاهی گروهی مشخص شد، توی دلم گفتم: «خدا کند عراقی‌ها باشند، دیگر از پیاده رفتن خسته شده بودیم، همین‌طور به سمت هم می‌رفتیم و سعی می‌کردیم همدیگر را شناسایی کنیم.»

سرستون ما با فریاد مدام از آنها می‌خواست خودش را معرفی کنند، آنها هم مثل اینکه یک چیزهایی می‌گفتند ولی هنوز مفهوم نبود، یک‌دفعه یکی از بچه‌های سرستون بلند گفت: «این‌ها عربی حرف می‌زنند که صدای شلیک تیربار بلند شد. با موقعیت بهتر ما، جبهه به سمت نخستین خاکریز بین ما و آنها پهن شد و آنها مجبور شدند با کمی عقب‌نشینی در یک سنگر نونی‌شکل کنار جاده پناه بگیرند، هم‌زمان سمت راست ما گروهان یک هم درگیر شده بود. هنوز....»

# السَّيْرُ الْمَجْتَبِجُ الْكَلْبِيُّ فِي سَفِينَةِ الْبِحَارِ

## «نکند در رختخواب ذلت بمیرید»

مردم بدانید راهی را که در آن گام نهاده ایم که همانا راه حسین (ع) است و به اختیار انتخاب کرده و تا آخرین نفس و آخرین رمقی که به تن داریم در سنگر رضای خدا خواهیم ماند و به دشمن زبون کافر خواهیم فهماند که ملتی که پشتیبانش خداست و پیشاپیشش امام زمان فی سبیل الله، ان شاء الله پیروز خواهد شد. خوب می دانید که شهید عزادار نمی خواهد، رهرو می خواهد. برادرم شما هم با قلم و قدم و زباتان پشتیبان انقلاب و امام عزیز باشید. مادر عزیزم به مادران بگو... برادران عزیز، اکنون به شما توصیه می کنم که برادران عزیزم نکند در رختخواب ذلت بمیرید، که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد مبادا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین در راه حسین (ع) و با هدف شهید شد. مراقبت کنید، آنان که پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من نگریند و بر جنازه من حاضر نشوند. در زنده بودنمان که نتوانستیم درشان اثری بگذاریم، شاید در مرگ مان فرجی باشد و بر وجدان بی انصاف شان اثر گذارد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
قسمتی از وصیتنامه شهید، علیرضا موحد دانش

**شهید علیرضا موحد دانش**



کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#هیچ وقت - نفهمیدم - نامش - چیست...!

🌸 هنوز چهره سیاه و موهای مجعدش رو به یاد داشتم، نبرد سنگینی شده بود، تانک‌های عراقی شدید ما را زیر آتش گرفته بودند، فاصله دو تا خط به ۲۵ متر هم نمی‌رسید، سر بلند کردن از پشت خاکریز یعنی هدف قرار گرفتن، و جب به جب از روی جاده، خط تیررسام دوشکاهای روی تانک بود که می‌گذشت.

🌸 سمت چپ ترکش‌گیر جاده، کسی نبود و احتمال این که از آنجا ما را دور بزنند زیاد بود ولی خیلی جرأت می‌خواست کسی از عرض جاده رد بشود و ببیند آن طرف چه خبر است، خلاصه چندتایی از بچه‌ها خودشان را رساندند بالای ترکش‌گیر و چه به موقع، درست زیر پای‌شان عراقی‌ها را دیدند که داشتند ما را دور می‌زدند اما چند تا نارنجک راه‌شان را بست و سعی کردند از یک سمت فشار بیاورند.

🌸 در آن گیر و دار که کسی جرأت نمی‌کرد سر بلند کند، از بس با آر.پی.جی شلیک کرده بود، صدا را نمی‌شنید ولی آنقدر فاصله نزدیک بود که برای او که نخستین بار بود که می‌آمد جنگ، هدف قرار دادن تانک‌ها سخت بود و پرهیجان. از یک بریدگی تو خط دشمن دیدم بعضی‌ها دارند به سمت راست ما و طرف گروهان یک می‌روند تا شاید از آن طرف بتوانند خط ما رو بشکنند، نشستم پشت تیربار و شروع کردم همان بریدگی را هدف قرار دادن، یک لحظه دیدم آمده کنارم و دارد سریع نوار فشنگ‌های

خالی شده رو پر می‌کند. معلوم بود عراقی‌ها از این‌که از آنجا دارند ضربه می‌خورند، کلافه شدند، یک لحظه حس کردم چیزی خورده به سر و صورتم، فکر کردم تک‌تیرانداز مرا هدف قرار داده، گرد و خاک‌ها کمی فرو نشسته بود، نگاهم به او افتاد، خون از رگ گردنش فوران می‌زد رو صورتم، نگاه ما کاملاً به هم گره خورده بود، آرام به خاکریز تکیه داد و با کلماتی بریده گفت: «أَشْهَدُ... أَنْ... لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ... أَش... أَشْهَدُ... أَنْ... رَسُوْلُ اللَّهِ... أَش... أَشْهَدُ... أَنْ... عَلِيٌّ... عَلِيٌّ... عَلِيٌّ... وَوَلِيُّ اللَّهِ.» چشمانش باز بود و دهانش هم، و من می‌گریستم، جنازه‌اش همانجا ماند و من سرخی خون گردنش را نیز همراه با چهره سیاه و موهای مجعدش به خاطر سپردم، حتی نمی‌دانم نامش چیست؟ تنها نشانه‌هایش را برای ثبت یک شهید جامانده در معرکه به تعاون دادم. راوی: رزمنده دلور مهدی شیرافکن - منبع: سایت مشرق نیوز

#حکم!

از فرماندهی لشکر، حکم فرماندهی تیپ را برایش آورده بودند. سریع با فرمانده لشکر تماس گرفت و گفت: "من باید فکر کنم. همین طوری که نمی‌شود!" فردا که دوباره آمدند، حاجی به حکم فرماندهی تیپ، جواب مثبت را داد. من که از این قضیه تعجب کرده بودم، به حاجی گفتم: "چرا همان دیروز جواب مثبت ندادید؟!"



🌸 حاجی هم گفت: "دیروز در آن حالت نمی‌توانستم فکر کنم و تصمیم بگیرم. راستش رفتم و باخودم فکر کردم، امروز که مرا به فرماندهی تیپ منصوب کردند، اگر چند روز دیگر بخواهند این مسئولیت را از من بگیرند و بگویند: «از این پس باید به عنوان یک رزمنده ساده در جبهه خدمت کنی.»، من چه عکس‌العملی نشان خواهم داد؟ اگر ناراحت و غمگین شوم، پس معلوم می‌شود برای رضای خدا این مسئولیت را قبول نکرده‌ام. ولی اگر برایم فرقی نداشت، مشخص می‌شود که این مسئولیت را برای رضای خدا و به دور از هوای نفس قبول کرده‌ام و فرقی ندارد که در کجا خدمت کنم. چون دیدم اگر بخواهند مسئولیت فرماندهی تیپ را از من بگیرند، برایم فرقی ندارد، لذا قبول کردم." 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین بصیر

قائم مقام فرمانده لشکر ویژه ۲۵ کربلا) 📖 کتاب "پا به پای باران"، ص ۵۸

#مأموریت\_سختی\_که\_هیچ\_داوطلبی\_نداشت!

🌸 همه به زمین خیره شده بودند؛ به چشمان فرمانده نگاه نمی‌کردند، مبادا یکی از آن‌ها را برای آن مأموریت سخت انتخاب کند. همچون شاگردانی که خود را از تیررس نگاه معلم مخفی کنند، مبادا آن‌ها را پای تخته سیاه بخواهد. میان یک دسته ویژه شناسایی از نیروی داوطلب که غرق در تجهیزات بودند، یک نفر داوطلب برای

انجام آن مأموریت نبود؛ فرمانده که با موفقیت، عملیات شناسایی را انجام داده بود، وسط نخلستان و نزدیک خط دشمن، ستون گشتی شناسایی را نگه داشت، اما مستأصل، فقط وقت را از دست می‌داد؛ آخرین اشعه‌های نور مُنور از روی کلاه‌های آهنی محو و همه جا تاریک شد.

🌸 دیگر آن اطاعتِ روزهای اول عملیات را در بچه‌ها نمی‌دید، هرکدام به بهانه‌ای از زیربار مأموریت شانه خالی می‌کردند، می‌خواستند دیگری داوطلب شود. فرمانده به ناچار برای آخرین بار با آن‌ها اتمام حُجت کرد و گفت: برادرها، نمی‌خوام خودم انتخاب کنم. یکی از شما باید داوطلب این مأموریت باشه. از سنگ صدا در می‌آید، از آن‌ها نه. از آن همه بلبل‌زبانی، شوخی‌های گذشته خبری نبود، دسته‌جمعی با سرسختی در برابر فرمانده تَمرد می‌کردند. فرمانده همه را از نظر گذراند، چقدر همه را دوست داشت، حیف باید یکی را انتخاب می‌کرد.

🌸 پیرمردی که سعی می‌کرد پشت دیگری مخفی شود را صدا زد و گفت: مش رحیم، شما بیا جلو برادر. مش رحیم روی برگرداند به خط دشمن خیره شد، دوباره گوش‌هایش سنگین شده بود. فرمانده جلو رفت، دست روی شانه‌اش گذاشت، فقط با سر اشاره کرد؛ مش رحیم چون اسپندی میان آتش، بالا و پایین می‌پرید و اعتراض می‌کرد که: برادر، آخه چرا من؟ این همه برادرهای جوان‌تر از من هستند که



بہتر از پس این مأموریت بر میان. اما فرمانده تصمیم خود را گرفته بود؛ همه می دانستند حرف او چون یک کاسبِ کار کشته و قدیمی، یک کلام است.

🌸 رزمندہ ہا با مش رحیم خدا حافظی کردند؛ بعضی ہم از او خجالت می کشیدند. سرشان را بالا نمی گرفتند تا با او چشم در چشم شوند، مبادا پیرمرد از آن ہا بخواهد جای او بہ مأموریت بروند، مخصوصاً کوچک ترین رزمندہ! فرماندہ، نقشہ را زیر لباس مش رحیم گذاشت، دکمہ پیراہنش را بست. پلاک شناسایی خود را از زیر پیراہنش بیرون کشید و آن را از وسط نصف کرد. مش رحیم را در آغوش گرفت و بوسید و حلالیت گرفت، نیمہ پلاک را کف دست او گذاشت و گفت: این مأموریت، تکلیفہ. ما مجبور ہستیم درگیر بشیم تا گردان ہای دیگہ قیچی نشن.

🌸 ....بقیہ ہم مانند فرماندہ با مش رحیم وداع کردند، نیمہ پلاکشان را بہ رسم امانت بہ او سپردند، آخرین یادگار برای پدر و مادر خود. مش رحیم، گریان بہ طرف عقبہ حرکت کرد. می رفت، می ایستاد، قد و بالای جوان ہا را نگاہ می کرد، سر تکان می داد و بہ حال خود، تأسف می خورد. فرماندہ، ستون را بہ راہ انداخت، بہ طرف سنگرہای کمین دشمن. مش رحیم ایستاد، نیمہ پلاک سہم خود و ہمسرش را از بقیہ جدا کرد و بوسید و بہ راہ افتاد. نیمہ پلاک کوچک ترین رزمندہ، تنها پسرش را.

راوی: رزمندہ دلور محمد حسن ابو حمزہ

#کار\_هر\_روز\_یک\_فرمانده\_لشکر!!

🌸 داشت محوطه رو آب و جارو می‌کرد. به زحمت جارو رو ازش گرفتم. ناراحت شد و گفت: اجازه بده خودم جارو کنم، اینجوری بدی‌های درونم هم جارو می‌شه. کار هر روز صبحش بود، کار هر روز یک فرمانده لشکر... 🌸 خاطره ای از شهید همت

#وقتی\_فرمانده\_مزدش\_را\_یک\_جا\_گرفت...!!

🌸 قرار بود صبح روز عید غدیر برود به خدمت آقا و درجه‌ی سرلشکری اش را بگیرد. همه تبریک گفتند. خودش می‌گفت: «درجه گرفتن فقط ارتقای سازمانی نیست! وقتی آقا درجه را روی دوشم بگذارند؛ حس می‌کنم ازم راضی هستند. وقتی ایشان راضی باشد امام عصر (عج) هم راضی‌اند. همین برایم بس است. انگار مزد تمام سالهای جنگ را یک‌جا بهم داده‌اند.» 🌸 خاطره ای از شهید علی صیاد شیرازی

#طلبه‌ی\_شهید\_رضا\_دهنویان 🌸

👉 دست حمایت خویش را همان‌گونه که تا به حال از دامان این بزرگواران و سرمایه‌های اسلام محمدی (صلی الله علیه و آله) و روحانیت برنداشتید (باز هم بر ندارید) که تنها گذاردن این عزیزان همان و جشن پیروزی اجانب و دشمنان، همان و در نهایت عذاب الهی همان است.

# از حسین برآمده است (کلمه) سفینه نجات

## «کربلا هم از بین برنده، حق الناس نیست»

خدایا ترا شکر می کنم که حسین را آفریدی. ای خدای حسین ترا شکر می کنم که راه پرافتخار شهادت را در جلوی پای روندگان حق و حقیقت گذاشتی... ای حسین، دلم گرفته و روحم پژمرده، در میان طوفان حوادث که همچون پر گاه ما را به این طرف و آن طرف می کشاند، مایوس و دردمند، فقط بر حسب وظیفه به مبارزه ادامه می دهم، و گاه گاهی آنقدر زیر فشار روحی کوفته می شوم که، برای فرار از درد و غم، دست به دامان شهادت میزنم، تا از میان این گرداب وحشتناکی که همه را فرو گرفته است، لااقل گلیم انسانی خود را بیرون بکشم و این عالم دون و این مدعیان دروغین را ترک کنم و با دامنی پاک و کفنی خونین به لقاء پروردگار نائل آیم... ای حسین، دردمندم، دلشکسته ام، و احساس می کنم که جز تو و راه تو دارویی دیگر تسکین بخش قلب سوزانم نیست... ای حسین! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش می کشیدی، می بوسیدی، وداع می کردی، آیا ممکن است، هنگامیکه من نیز به خاک و خون خود می غلطم، تو دست مهربان خود را بر قلب سوزان من بگذاری و عطش عشق مرا بتو و به خدای تو سیراب کنی... شب عاشورا، امام حسین به یارانش فرمود: هر کسی از شما حق الناسی به گردن دارد، برود. او به جهانیان فهماند که حتی کشته شدن در کربلا هم از بین برنده حق الناس نیست. در عجبم از کسانی که هزاران گناه می کنند و معتقدند یک قطره اشک بر حسین، ضامن بهشت آن هاست...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

قسمتی از مناجات شهید چمران با امام حسین (ع)

شهید مصطفی چمران

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#جزیره‌ای-که-واقعا-مجنون-بود!!


🌸 قبل از عملیات خیبر، یکسری آموزش آبی خاکی دیدیم که قبلاً هیچ اطلاعی درباره آن نداشتیم. فقط توجیه شده بودیم که جبهه رفتن با کشته شدن، مجروحیت یا اسیر شدن و... است. پانزده روز آموزش آبی خاکی دیدیم که ده روز آن آموزش با بلم بود. در ابتدا نمی‌دانستیم بلم چیست؟! سه نفر، سه نفر داخل بلم می‌نشستیم، پارو می‌زدیم و می‌رفتیم توی هورالعظیم، داخل نزارها و عمل استتار و اختفا انجام می‌دادیم و خودمان را از دید و تیر دشمن فرضی پنهان می‌کردیم. بعد از اینکه پانزده روز آموزشی تمام شد، ما را به منطقه رقابیه تپه‌های مشتاق بردند و بعد از یک هفته گفتند که برای عملیات خیبر آماده شوید. در مرحله اول عملیات، گروهی از بچه‌های غواص جلو حرکت کردند و رفتند. گروهی از بچه‌ها هم با بلم و قایق بدون موتور و با پارو پشت سر آنها رفتند؛ البته تا به خط اول دشمن رسیدند، خط اول را شکستند. وقتی خط شکسته شد، گردان پشتیبانی، که گردان ما بود، وارد عمل شد و جزیره مجنون به دست ما افتاد. دشمن ابتدا از خودش ضعف نشان داد و به عقب رفت و در جزیره رتیل مستقر شد. وقتی جزیره مجنون تثبیت شد، گردان ما را به وسیله دو چرخ بال (هلی‌کوپتر) به آن اطراف خط هلی‌برن کردند، چون آتش دشمن زیاد بود و نمی‌شد با بلم یا قایق جلو رفت.

🌸 تا آن روز ما از گازهای شیمیایی و تجهیزات مقابله با آن اصلاً خبر نداشتیم. به ما گفتند که امکان دارد شیمیایی بزنند. دشمن حجم زیادی آتش ریخت که گفته شد حدود یک میلیون در منطقه ریخته و منطقه را زیر و رو کرده است. وقتی دید بچه‌ها خیلی مقاومت می‌کنند از گلوله‌های شیمیایی استفاده کرد. ما با سلاح‌های شیمیایی آشنا نبودیم و ماسک و تجهیزات لازم برای مقابله با آن نداشتیم. اکثر بچه‌ها یا شهید شدند یا مصدوم و تلفات زیادی دادیم. دومین مسئله هم این بود که در آنجا هیچ امکاناتی نداشتیم؛ نه امکانات تدارکاتی و نه تسلیحاتی. هیچ وسیله‌ای حتی برای حمل شهدا و مجروحان نبود. وقتی عملیات را شروع کردیم و جلو رفتیم پشت یک خاکریز پدافند کردیم که دیدیم خود بعضی‌ها آمده‌اند و در حل خنثی کردن میدان مین هستند. یک خاکریز بود که عرض و ارتفاع آن حدود سه متر بود و نسبتاً خاکریز محکمی دیده می‌شد که حدود دویست - سیصد متر از پشت این خاکریز را پوشش داده بودیم. وقتی بچه‌ها از روی خاکریز شمارش کردند، دیدند حدود ۴۵۰ تانک تی ۷۲ روبروی خاکریز آرایش گرفته و همه همزمان شلیک می‌کنند. ما هم گلوله آر.پی. جی کم داشتیم و به دشمن دسترسی نداشتیم؛ یعنی گلوله‌هایی که شلیک می‌شد به تانک‌ها اصابت نمی‌کرد تا اینکه اینها میدان مین را خنثی کردند و به جلو آمدند و آن قدر گلوله به خاکریز زدند که با دشت یکی شد.





🌸 هر یک از بچه‌ها یک گوشه‌ای یا پشت بوته‌ای یک گودال می‌کند و عمل اختفا انجام می‌داد که فقط از تیر دشمن محفوظ باشد. یکی از بچه‌ها به نام «محمد بابایی»، که از دوستان صمیمی بنده بود، گفت: «برویم یکی از این تانک‌ها را بزنیم، بلکه اینها عقب‌نشینی کنند.» یک کانال کوچکی پیدا کردیم که عمق آن حدود نیم‌متر بود. هیچ یک هم آر.پی.جی‌زن نبودیم. محمد گفت: «من به عنوان آر.پی.جی و چند تا نارنجک برداشتیم و حرکت کردیم. داخل کانال نشستیم و یک آر.پی.جی شلیک کردیم. خوشبختانه به تانک اصابت کرد و تانک آتش گرفت. آنها هم این عمل ما را بی‌جواب نگذاشتند و یک خمپاره ۶۰ به سمت موضع ما زدند که کنار ما به زمین خورد. بعد از انفجار خمپاره، هر دو نفرمان خوابیدیم، ولی آقای بابایی هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. چند ترکش خیلی ریز هم به بنده خورده بود.

🌸 من او را صدا زدم، جواب نداد. دیگر به شهادت رسیده و پرواز کرده بود. پیکر شهید بابایی را ته کانال قرار دادم که دیگر ترکش نخورد. عراقی‌ها آن منطقه را زیر آتش گرفتند. خودم را سینه‌خیز به بچه‌ها رساندم و به آنها گفتم: «آقای بابایی شهید شد، بروید ایشان را بیاورید.» آتش دشمن خیلی زیاد بود. بعد از مجروحیت، مرا به بیمارستان صحرایی و سپس به نقاهتگاه شهید تختی اهواز بردند. چند روزی در آنجا بستری بودم. چون مجروحیتم سطحی بود، قبول نکردم که به شهرستان برگردم و

دوباره به تیپ برگشتم که گفتند چون شما توانایی رزمی ندارید و خون زیادی از شما رفته، همان جا در تیپ بمانید و اجازه ورود دوباره به عملیات را به من ندادند. بچه‌ها که آمدند، از آنجا پایانی گرفتم و به شهرستان برگشتم.  کتاب "به گوشم"

#جمجمه‌ای\_که\_بوی\_بهشت\_می‌داد!!

 در یکی از روزهای بهمن ماه توفیق حضور در منطقه طلائی به عنوان راوی همراه دانشجویان فردوسی مشهد و خواجه نصیر تهران حاصل گردید. درحالی‌که آن سال جاده بین طلائی جدید و قدیم (۱۲ کیلومتر) آب گرفتگی داشت و به سختی می‌شد به قتلگاه شهدا رسید، دانشجویان با عشق و علاقه دل به دریا زدند و با گذشتن از آب که با حدود یک متر ارتفاع به روی جاده آمده بود، به قتلگاه شهدا و معراج رسیدند.

 برنامه توجیه مناطق و ذکر خاطرات انجام شده و سپس با هماهنگی کفن یکی از شهدای تفحص شده را باز کردم که احساس باور و یقین کنند این‌ها شهید هستند و نمایشگاه و دکور نیست. جمجمه‌ی شهید را در دست گرفتم و از دانشجویان دانشگاه فردوسی خواستم یکی به نمایندگی از آن‌ها بیاید و جمجمه‌ی شهید را لمس کند و بگوید و به دیگران بگوید چه خبر است! برادری آمد جمجمه را گرفته و شروع به بو کردن آن نمود، فریاد زد و از هوش رفت.

🌸... و او را به هوش آوردند. گفتم: بگو چه خبر است؟ فریاد زد: بوی بهشت را حس می‌کنم، بوی حضرت زهرا (س). و دوباره از هوش رفت. گفتم: یکی از برادران دانشگاه خواجه نصیر بیاید و بگوید چه خبر است؟ برادر جوانی حدود ۲۴ ساله بلند شد، جمجمه را لمس کرد و بو نمود و سؤال کرد: آیا به آن‌ها عطریا گلاب پاشیده اند؟ گفتم: نه بنده خدا! این بوی خود شهادت و نه تنها استخوان‌ها، بلکه خاکی که در آن مدفون بودند هم معطر شده است! تا این را گفتم ضجه زد و شروع به گریه کردن با صدای بلند نمود. گفتم چه شده است؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ گفت: من این‌ها را باور نداشتم، آمده بودم جلوی جمعیت تو را مسخره کنم. مگر می‌شود استخوان‌ها ۱۵ سال بعد از شهادت بوی خوش بدهند؟ ولی وقتی جمجمه‌ی شهید را بو کردم حس دیگری به من دست داد و حالا از خودم خجالت می‌کشم. ولی بوی بد من همه جا را گرفته است و شهید ۱۵ سال بعد از شهادت، بوی خوشی دارد که همه را مست می‌کند. راوی: آقای محمدامین پوررکنی - منبع: پایگاه آسمانی‌ها

#رزمنده‌ای - که - با - خون - گرم - شد!!

🌸 عملیات والفجر ۹ بود، اوایل فروردین ۱۳۶۵، ارتفاعات شمال غرب عراق. در حال مبارزه ای جانانه بودیم که خمپاره ای مهمانمان شد و ترکش‌های کوچک آهنی اش به یادگار بر بدنم نشست. از ناحیه‌ی سرو پا زخم برداشتم.



🌸 بچه ها مجبور به عقب نشینی شدند و من ماندم. سردی هوا آزارم می داد، آن هم در ارتفاعات سخت و پر سوز! حس کردم دست هایم از شدت سرما قادر به تکان خوردن نیستند. از آن طرف، خونی که از پای زخمی ام بر زمین می ریخت حسابی گرم بود، ترجیح دادم دست های سردم را با خون داغم گرم کنم. حرارت مطبوعی بر جانم دوید!! اللحظات همچنان می گذشتند.... در حالت نیمه بیهوشی دیدم عده ای جلو می آیند و به من نزدیک می شوند. فکر کردم بچه های خودی اند، برایشان دست تکان دادم، نزدیک تر که شدند شنیدم که عربی حرف می زنند، و بدین ترتیب اسیر شدم....

#خوردنش\_حلال\_بردنش\_حرام!

🌸 مثل همه ی بسیجیان دو تکه ترکش خمپاره برداشته بودم که به یادگار با خودم ببرم منزل. برگ مرخصی ام را گرفتم و آمدم دژبانی. دل و جگر وسایلم را ریخت بیرون، ترکش ها را طوری جاسازی کرده بودم که به عقل جن هم نمی رسید ولی پیدایش کرد!!

🌸 .... پرسید: چند ماه سابقه ی منطقه داری؟ گفتم: خیلی وقت نیست. گفت: شما هنوز نمی دانی ترکش، خوردنش حلال است بردنش حرام؟! گفتم: نمی شود جیره ی خشك حساب کنی و سهم ما را که حالا نخورده ایم بدهی ببریم...!

← از آن زمان که من این راه را شناختم و انتخاب کردم، تعقیبش کردم و روز به روز که از عمرم می‌گذشت موفق‌تر می‌شدم. به همه توصیه می‌کنم که تنها راه رستگاری، جهاد در راه خداست؛ و نصیب هر کسی نمی‌شود.

#یک\_گردان\_گمشده....

🌸 سال ۷۱ اولین جایی که رفتیم و مشغول تفحص شدیم، همان محور والفجر مقدماتی بود. قتلگاه فکه. من خیلی اصرار داشتم که کانال گردان کمیل و حنظله را پیدا کنم. با بچه‌ها چند روز توی بیابانهای فکه گشتیم و بالاخره، اول گردان کمیل را یافتیم و همان شهدایی که من شبهای عملیات داخل کانال دیده بودم، همگی‌شان را که حدود ۸۵ الی ۹۰ شهید می‌شدند، از زیر خروارها خاک بیرون کشیدیم. بعد از پیدا شدن کانال کمیل، من ۱۰ روز آژگار برای پیدا کردن کانال گردان حنظله دوباره توی منطقه گشتم، اما نیافتم که نیافتم. علت هم این بود که عراقیها کانالها را پر و روی آنها را مین‌گذاری کرده بودند. طوری که نشان نمی‌داد کانال دیگری توی این منطقه وجود دارد. به همین خاطر، هر چه قدر به مسئولین می‌گفتم کانال دیگری هم وجود دارد که بچه‌های گردان حنظله درونش هستند، کسی جدی نمی‌گرفت. تا یک روز حاج محمد کوثری، فرمانده لشکر ۲۷ به منطقه

آمد. به ایشان گفتم: من چون شب عملیات در گردان حنظله بودم و آن شب را هم کاملاً به یاد دارم، تأکید می‌کنم که اینجا کانال حنظله است. اصرار من باعث شد تا به دستور حاج محمد، دوباره تفحص در همان حول و حوش فعال شود.

🌸 حال چطوری بچه‌های گردان حنظله را پیدا کردیم؟ این خودش حکایتی است! شب عملیات که ما در حین عقب‌نشینی می‌خواستیم وارد میدان مین بشویم، در آنجا من موشک مالیوتکایی را که عمل نکرده بود، دیدم و حالا بعد از ۱۰ سال، آن موشک به همان صورت بر روی سیم‌خاردارها افتاده بود و این جرقه‌ای بود در ذهن من برای به یاد آوردن آن شب. وارد میدان مین شدیم و همان تپه‌ی خاکی را که در شب عملیات به آن پناه برده بودیم، یافتیم. همانجا پیکرهای مطهر دو شهیدی که چهار لول عراقیها، آنها را تکه پاره کرده بود، کشف کردیم.

🌸 در همین حین، یک تکه استخوان بدن انسان، نظر حاج محمد را جلب کرد. او گفت: این چیه؟ من گفتم: این یک بند انگشت انسان است. خود حاج محمد زمین را واریسی کرد تا به یک شهید برخورد کردیم که بر پشت پیراهن شهید، با حروف درشت نوشته شده بود: حنظله. با خوشحالی فراوان توأم با آه و درد که در سینه‌ام شعله‌ور بود، همان منطقه را زیر و رو کردیم. ولی متأسفانه بعد از ۱۰ روز کار مداوم، هیچ شهید دیگری پیدا نکردیم. دیگر از غصه دلم داشت می‌ترکید،

مطمئن بودم که تمام شهدای گردان، در همین اطراف هستند و احساس می‌کردم که خیلی به آنها نزدیک هستم، اما آنها را نمی‌بینم. به خدا و شهدا توسل جستم. بعد از ۱۲ روز، به تنهایی در همان اطراف به دنبال نشانه‌ای از کانال بودم، بی‌نهایت فکر متوجه این موضوع بود. منطقه را که نگاه می‌کردم، به یاد شب عملیات می‌افتادم که چطور بچه‌ها در قتلگاه توسط مزدوران عراقی قتل‌عام می‌شدند. در همین افکار غوطه‌ور بودم که آرام آرام از روی سیم خاردارها عبور کردم و وارد میدان مین شدم، ناگهان چشمم به یک تکه از لباس سبز سپاه افتاد که قسمتی از آن از دل خاک بیرون زده بود. با دستهایم خاکها را کنار زدم. دیدم پیکر شهیدی است که لباس سبز سپاه بر تن دارد. فریاد زنان به طرف بچه‌ها دویدم. در حالی که با چشمان اشک‌بار فریاد می‌زدم: پیدا کردم، پیدا کردم. به سید میرطاهری، مسئول گروه تفحص لشکر گفتم: سید! کانال گردان حنظله را پیدا کردم. بچه‌ها همگی به آن منطقه حرکت کردند. شهیدی را که زیر خاک بیرون آورده بودم، نشان دادم و گفتم این پیکر متعلق به حسین یاری‌نسب، فرمانده گردان حنظله است. سید گفت: شما از کجا مطمئن هستید؟ گفتم: چون تنها کسی که در شب عملیات لباس سپاه بر تن داشت و قدش هم بلند بود، یاری‌نسب بود. آن روز تا شب، ۱۵ شهید را از زیر خاک بیرون آوردیم و ... راوی: علی محمودوند

# از حسین را مژگین کرد (کتاب) و سفینه النجاة

## «با اشک، شهادتش را گرفت»

علی آنقدر سریع آمد و رفت که چشمان خیلی‌ها در راهش باز ماند. او که هنوز اشک‌هایش در عزاداری‌ها و سینه زنی‌هایش برای امام حسین (ع)، که گاه تا مرز بیهوشی پیش می‌رفت از یادمان نرفته است. سرانجام شهید مرتضوی در عملیات کربلای پنج، در شلمچه به شهادت رسید. **هرگز فراموش نمی‌کنم آنقدر شب و روز گریه کرد تا با اشک، شهادتش را از امام حسین (ع) گرفت.** حضرت زهرا (س) را به خواب دیده بود و سیادت خود را از ایشان می‌پرسد و مطمئن می‌شود که سید است... در وصیتنامه اش هم نوشته، در مجلس ختم من نمی‌گویم گریه نکنید، اما برای مظلومی آقا امام حسین (ع) و مظلومی علی اکبر (ع) و علی اصغر (ع) گریه کنید... یک وصیت دیگر دارم به برادران بسیج مسجد الهادی (ع) و از این برادران می‌خواهم که هیئت عاشقان ابا عبدالله را فراموش نکنند و نگذارند که این پرچم با عظمت مثل روز عاشورا بر زمین بیفتد... حتی شده با دو نفر هم هیئت را برگزار کنید. وصیت دیگر این است که حتما در نماز جماعت، نماز جمعه، دعای کمیل شرکت کنید و در خاتمه به بچه محل‌های عزیز عرض می‌کنم، عزیزان اگر می‌خواهید در دنیا و آخرت سربلند باشید و رستگار شوید، راه حسین (ع) را انتخاب کنید و در زیر بیرق آقا ابا عبدالله الحسین خدمت و جان به جانان آفرین تسلیم کنید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهید مرتضوی

**شهید سید علیرضا مرتضوی**

کشکول خاطرات - ناصر کاوه





#همراهانی-برای-رساندن....

🌸 داخل اتوبوس نشسته بودیم، از دوستم پرسیدم: شهید همت رو می شناسی؟  
گفت: همون اتوبانه؟ -آره. - چند بار از اونجا رد شدم. گفتم: ازش چی می دونی؟  
لبخندی زد و گفت: این که مسیر ما واسه رسیدن به خونه مادر بزرگمه. شهیده دیگه،  
اسماشونو رو همه اتوبانا و کوچه ها گذاشتن، همه می شناسن دیگه! سرمو پایین  
انداختم و ساکت شدم.... دلم سوخت. زیر لب گفتم: اونکه مردم می شناسن، مسیر  
خونه مادر بزرگه نه شهید همت و شهید همت ها.... شهید همت اسم یه راه نیست،  
جهت راهه! همت؛ زین الدین؛ باقری؛ چمران؛ باقری؛ کاظمی و.... اینها فقط اتوبانی  
برای رسیدن نیستند! بلکه همراهانی هستند؛ برای رساندن.... آن چنان راست قامت  
و استواری، که بریاد مقدست هم می توان تکیه کرد؛ ای شهید.

#دریغ-از-یک-فریاد....

🌸 شب بود و تاریکی همه جا را زیر پر و بال خود گرفته بود. سکوت بود و دیگر  
هیچ. سایه هایی در تاریکی شب یکی بعد از دیگری سیاهی شب را می شکافتند و  
جلو می رفتند. - صبر کنید به مانع برخوردیم. دشمن این جا تله های انفجاری کار  
گذاشته، باید خیلی مواظب باشید با کوچکترین حرکت نابجا و تماس با این سیم  
ها، عملیات شناسایی ما لو می رود متوجه شدید؟

🌸 همه آهسته گفتند: بله. حالا دیگر حرکت این سایه ها کند شده بود، آرام و بی صدا. نفس ها در سینه حبس شده بود. این جا مرز بین زندگی و مرگ به باریکی همین سیم‌هاست.

چیزی شعله‌ور شد و به تاریکی شب چنگ انداخت. سیم رابط تله بود که پای یکی از بچه ها با آن برخورد کرده بود. همه در جای خود میخکوب شدند. دل توی دل شان نبود. همه وحشت کرده بودند.

همین حالا است که عملیات شناسایی لو برود می دانی آخر نور این شعله ها دست کمی از منور ندارد!! یکی از بچه ها معطل نکرد، بلافاصله دستش را برد سیم شعله‌ور را گرفت و با دستش به زیر خاک برد حتی یک آخ هم نگفت.

🌸 نترسید ان شاءالله که دشمن متوجه این شعله نشد. صدای آن بسیجی قهرمان بود که با صدای جزغاله شدن دستش از زیر خاک درآمیخته بود. ولی او اصلاً ناله نکرد وقتی دستش را از زیر خاک بیرون آورد همه بچه ها دل شان ریش شد، بعضی رویشان را برگرداندند و بعضی با دست جلوی چشم‌هایشان را گرفتند، چون حتی توان نگاه کردن به آن را هم نداشتند.

از آن دست فقط اسکلت استخوان باقی مانده بود که آن هم سیاه و سوخته بود.

اما قلب بسیجی آرام گرفته بود، چون عملیات دیگر لو نرفته بود!

#گوشی\_که\_حبیب\_از\_عراقی\_ها\_پیچاند!!

🌸 عملیات والفجر ۸ بود. بچه ها از اروند عبور کرده بودند. خط دشمن شکسته شده بود. نیروها در حال پدافند در منطقه آزاد شده ساحلی بوده و گروه گروه آماده پاکسازی سنگرهای دشمن می شدند. یکی از تیربارهای دشمن زمین گیرمان کرده بود. خوابیده بودیم روی زمین. سرت را بلند می کردی، فاتحات خوانده بود. مانده بودیم چه کنیم با این تیربار و تیربارچی اش! باید جلو می رفتیم و کار را یکسره می کردیم تا شیرینی پیروزی مان کامل شود.


🌸 دقایق سپری می شد و تیربارچی مدام آتش تیربارش را به سمت بچه ها می چرخاند. یک لحظه دیدیم تیربار ساکت شد. گفتیم شاید قطار فشنگش تمام شده است. اما نه. چند دقیقه سپری شد اما خبری از رگبارهای آتشین نبود. آرام سرم را بالا آوردم. دیدم خبری نیست. بلند شدم و نشستم. هوا تاریک بود. در آن تاریکی از دور به صورت سایه دو نفر را دیدم که دارند به ما نزدیک می شوند. یکی با قد بلند و یکی با قد کوتاه، آرام آرام به سمت ما می آمدند و آنکه قد کوتاهتری داشت، یک دستش را آنقدر بالا آورده بود که رسیده بود پس کله آنکه قد بلندتری داشت! مات این صحنه مانده بودم. کل ذهنم علامت سؤال بود. بچه ها ایست دادند که صدا از طرف مقابل بلند شد: «نزنین ها... منم.. حبیب... حبیب پالاش... نزنین ها.




.. «سایه‌ها که جلوتر رسید دیدم حبیب پالاش است که گوش یک عراقی را گرفته است و آنقدر قد سرباز عراقی از او بلندتر است که به زحمت توانسته است دست خود را به گوش او برساند. حبیب گوش سرباز عراقی را که حسابی ترسیده بود، ول کرد و تحویل بچه‌ها داد.


🌸 گفتیم: «این دیگه کیه؟ چطوری گرفتیش؟» حبیب گفت: «تیربارچیه‌س. بی‌سروصدا رفتم منطقه رو دورزدم و رفتم از پشت گوشش رو گرفتم و آوردم این‌ورا!» نمی‌دانستیم بخندیم به این صحنه یا متعجب بمانیم از شجاعت حبیب. به حرف هم ساده نبود که یک بسیجی ۱۶ ساله، برود و گوش یک تیربارچی عراقی را بگیرد و از پشت تیربارش، به اسارت درآورد. خداییش به حرف هم ساده نبود، چه برسد به عمل! فرمانده هم بجز سکوت، هیچ پاسخی در مقابل کار بزرگ حبیب نداشت.


🌸 یک لحظه صحنه چند شب پیش مقابل چشمانم نقش بست.... فرمانده ما جناب آقای فضیلت داشت برای عملیات به بچه‌ها روحیه می‌داد و اینگونه سخن می‌گفت: «ما با قدرت ایمان و توکل بر خدا و روحیه ناب شهادت‌طلبی می‌توانیم پشت دشمن را به خاک بزنیم. شما با روحیه و شجاعتی که دارید می‌توانید بروید و گوش تیربارچی‌های عراقی را بگیرید و از پشت تیربار بلند کنید.» اگر چه آقای فضیلت، آن شب، این حرف را به عنوان مثلی برای روحیه دادن به رزمندگان مطرح

کرد، اما من شب عملیات در فاو، به چشم خویش دیدم که حبیب پالاش، مَثَل را به واقعیت تبدیل کرد.  خاطره ای به یاد شهید

#شیشه‌ی\_خالی...!!

 برای جمع آوری کمک‌های مردمی از زرین آباد علیا، سفلی و سمسکنده تا تمام روستاهای گوهرباران یک استیشن لندروور به ما داده بودند. یک روز که به طرف روستای «ماکران» رفته بودیم، مسئول پایگاه مقاومت آنجا تا چشمش به ما افتاد، شروع به گریه کرد. رو به او گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟»

 گفت: «وقتی از بلندگو اعلام کردیم که مردم، کمک‌های خود را به جبهه بیاورند، آنها دسته دسته هر چه وسع‌شان بود، دست‌شان گرفتند و خودشان را به ماشین ما نزدیک کردند؛ یکی چند کیلو هویج و یکی هم مقداری شکر؛ بعضی‌ها هم که وضع‌شان بهتر بود، برنج آوردند. در همین حین یک خانم درحالی‌که دستش شیشه‌ی خالی مربا بود، آرام و یواشکی خودش را به ما رساند.

 از شیشه خالی که توی دستش بود، تعجب کردم. سؤال کردم: «این را برای چه آوردی؟» جواب داد: «شرمنده‌ام؛ به خدا؛ به نان شب محتاجم اما این شیشه خالی را آوردم تا اگر خواستید مربایی یا چیزی داخل آن بریزید، مشکل نداشته باشید! به

رزمنده‌ها سلام ما را برسانید و بگویید ما این طوری از شما پشتیبانی می‌کنیم.» آن خانم را می‌شناختم؛ واقعاً همان طور که خودش گفت، به نان شب محتاج بود.

راوی: خانم ام‌لیلا ملازاده از زنان ایثارگر سورک می‌اندرود. خبرگزاری دفاع مقدس

#قطعه‌ی\_۴۴


🌸 یک ماه از مفقود شدن ابراهیم می‌گذشت. بچه‌هایی که با ابراهیم رفیق بودند، هیچ‌کدام حال و روز خوبی نداشتند. هر جا جمع می‌شدیم، از ابراهیم می‌گفتیم و اشک می‌ریختیم. برای دیدن یکی از بچه‌ها به بیمارستان رفتیم، رضا گودینی هم آن‌جا بود. وقتی رضا را دیدم انگار که داغش تازه شده باشد بلند، بلند گریه کرد. بعد گفت: بچه‌ها، دنیا بدون ابراهیم برای من جای زندگی نیست. مطمئن باشید من در اولین عملیات شهید می‌شوم.

🌸 یکی دیگر از بچه‌ها گفت: ما نفهمیدیم ابراهیم کی بود. بنده خالص خدا بود که مدتی بین ما بود و مدتی با او زندگی کردیم تا بفهمیم معنی بنده‌ی خالص خدا بودن چیست. یکی دیگر گفت: ابراهیم به تمام معنا یک پهلوان بود و یک عارف پهلوان. مدتی که از شهادت ابراهیم گذشت. هرچه مادر از ما پرسید: چرا ابراهیم به مرخصی نمی‌آید؟ با بهانه‌های مختلف بحث را عوض می‌کردیم و می‌گفتیم: الآن عملیات است، فعلاً نمی‌تواند بیاید تهران. خلاصه هر روز چیزی می‌گفتیم.


🌸 مدتی گذشت تا اینکه یک بار دیدم مادرم در داخل اتاق و روبروی عکس ابراهیم نشسته است و اشک می‌ریزد. جلو رفتم و از او پرسیدم: مادر چی شده؟ گفت: «من بوی ابراهیم را حس می‌کنم. ابراهیم الآن توی این اتاق است، همین جا. وقتی گریه اش کمتر شد، گفت: من مطمئن هستم ابراهیم شهید شده است. مادر ادامه داد: ابراهیم دفعه آخر خیلی با دفعات دیگر فرق کرده بود، هر چه به او گفتم: بیا برویم برایت خواستگاری، می‌گفت: نه مادر، من مطمئنم که بر نمی‌گردم. نمی‌خواهم چشم‌گریانی در گوشه خانه منتظر من باشد.»

🌸 چند روز بعد که مادر دوباره جلوی عکس ابراهیم ایستاده بود و گریه می‌کرد، مجبور شدیم به دایی بگوییم به مادر حقیقت را بگوید. آن روز حال مادر به هم خورد و ناراحتی قلبی او شدید شد و در سی.سی.یو بیمارستان بستری گردید. سال‌های بعد وقتی مادر را به بهشت زهرا می‌بردم، بیشتر دوست داشت به قطعه ۴۴ برود و به یاد ابراهیم در کنار قبر شهدای گمنام بنشیند، هر چند گریه برای او بد بود، اما عقده دلش را در آنجا باز می‌کرد و حرف دلش را با شهدای گمنام می‌گفت.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر، شهید ابراهیم هادی


راوی: برادر شهید معزز  کتاب "لحظه های آسمانی، کرامات شهیدان" (جلد

چهارم)، غلامعلی رجایی ۱۳۸۹

#شهید\_اکبر\_چاجی 

← برای اسلام و انقلاب تبلیغات زیادی بکنید تا ندای اسلام و اسلام طلبی به اقصی نقاط جهان برسد. در اشاعه و گسترش فرهنگ اسلامی تلاش لازم را بنمایید و از هیچ کوششی دریغ نکنید. همیشه گوش به فرمان امام امت و مسئولین کشور باشید.

#بچه\_زرنگ\_جبهه!

 در عملیات فاو، ما در گردان حبیب در حالت آماده باش و در حالت انتظار ایستاده بودیم. گردان های عمل کننده قبل از گردان حبیب به خط دشمن زده بودند و در خط مقدم درگیری شدید بود. دشمن دائماً منطقه را که در حالت تاریکی مطلق بود با منور روشن می کرد. در همان لحظه دیدیم که یکی از شهدا که نامش در خاطر من نیست و در چند متری من بود کتابی در دستش گرفته و مطالعه می کند، با کنجکاوی پرسیدم: چه می خوانی، قرآن است یا دعا؟ جواب داد: کتاب درسی است، چند روز دیگر در مجتمع رزمندگان باید امتحان بدهم. تعجب کرده و پوزخندی به ایشان زده و گفتم: حالا ببین تا چند ثانیه دیگر زنده ای که درس آماده می کنی؟ عجب حوصله ای داری، تو دیگه کی هستی بابا!!! خنده ای کرد و با چهره ای بسیار آرام گفت: اگر که شهید شدیم الحمدلله، اگر نشدیم لااقل نمره خوبی بگیریم که آبروی رزمنده ها را ببریم. راوی: رزمنده دلور اسدالله نگاری  کتاب "یک قدم تا بهشت"

#وطن\_ارزشش\_را\_داشت....

🌸 دو روز مانده به عملیات بدر به من خبر دادند که همسرم باردار است و وضعیت وخیمی دارد و در شرایط بسیار سختی به سر می برد؛ به من گفته بودند که همسرت شاید یک روز دیگر دوام بیاورد چرا که امکانات در دهدشت بسیار ضعیف بود و بر همین اساس بود که از فرمانده شهیدم، سردار شهید حمید طاهری مرخصی گرفتم و آن شهید والامقام با توجه به نزدیکی عملیات بدر تنها ۲۴ ساعت فرصت مرخصی به من داد. حدود ساعت پنج بعد از ظهر از محل پادگان جفیر به سمت اهواز و از آن جا به طرف بهبهان حرکت کردم و ۱۰ صبح به منزل رسیدم. همسرم را به اورژانس دهدشت انتقال دادیم و از آن جا به گچساران، فرزندان دوقلوی من نارس به دنیا آمدند و من هم دیگر وقتی نداشتم با همان آمبولانس به دهدشت برگشتم و فقط محاسبه می کردم که چگونه به اهواز با این وقت کم برگردم. تنها یک راه بیشتر نداشتم و آن هم....

🌸 ....و آن هم استفاده از موتورسیکلت سنگین ۵۰۰ سی سی ایتالیایی بود که داشتم و با یک یا علی و بدون توجه به اصرار خانواده و بدون اینکه در طول ۲۴ ساعت گذشته غذایی خورده باشم به سمت اهواز حرکت کردم و ساعت پنج عصر به این شهر رسیدم. به محض رسیدن به مقر تاکتیکی تیپ در منطقه جفیر مشاهده

کردم که تانک‌های مان به ستون و بافاصله در حال حرکت هستند و تانک من با فاصله ۵۰۰ متری جا مانده است که در یک چشم برهم زدن پشت تانک تی ۵۵ خود پریدم و به سایر یگان‌های مربوطه تیپ زرهی ۷۲ محرم پیوستم.

🌸 خلاصه بگویم که عملیات پس از یک هفته به پایان رسید و هنگامی به مقر تاکتیکی پادگان جفیر رسیدیم، اولین کاری که کردم با تلفن به منزل یکی از بستگانم یعنی حاج حسین دانشی تماس گرفتم و جوایای احوال همسر و فرزندانم شدم. مرحوم پدرم همان جا بود که گوشی را گرفت و گفت بابا قربانت بروم بچه‌ها ۲ روز بعد مردند و آن‌ها را در کارتنی گذاشتم و با خودروی عبوری به دهدشت آوردم و در روستا به خاک سپردم. راوی: سید تقی دریگان - منبع: سایت کبنانیوز

#دانش‌آموز - شهید - مهدی - اردبیلی 🇮🇷

👉 ای امت شهیدپرور ایران و برادران عزیزم، راه خدا بهترین و برترین راه‌هاست. پوینده و کوشنده این راه باشید که انقلاب ایران تنها راه نجات اسلام و رهایی مستضعفین جهان می‌باشد. و پیوسته در راه اعتلای اسلام عزیز کوشا و تمامی فرامین امام ره به جان و دل پذیرا باشید. زمان ما همانند زمان امام حسین است و ایام ما همانند ایام عاشورا.



# الْحَسْبُ وَالْحَسْبُ الْمَكْرُومُ وَالْحَسْبُ الْمَكْرُومُ وَالْحَسْبُ الْمَكْرُومُ

## «افتادم توی آغوش آقا امام حسین (ع)»

یک روز پشت تلفن به من مادرش گفت: شیرت بر من حلال باد. شیری که تو همراه گریه بر سیدالشهدا (ع) به من دادی و مرا به این راه کشاند. من از بچگی به اسلام و قرآن علاقه داشتم و حالا هم که به بیست سالگی رسیده‌ام، خودم به راهی که علاقه دارم، می‌روم، توهم راضی باش... هر یک از برادران که به کربلا می‌روند دوست دارم عکس مرا نیز در ضریح بیندازند و نیز بگویند که حسین جان (ع) نوکرشما خیلی امام زمان (عج) دوست داشت، می‌خواست از نزدیک خدمت شما برسد ولی توفیق نیافت و نیز اگر خدا قبول کند شهید شده است... پست نگهبانیش افتاده بود نیمه شب سر پست نشسته بود رو به قبله و اطرافش رومی پایید. داشت با خودش زمزمه می‌کرد. نفر بعدی که رفت پست رو تحویل بگیره، دید با صورت افتاده رو زمین. هر چی صدایش زد جوابی نشنید. اومد بلندش کنه دید تیر خورده توی پیشونیش و شهید شده. فکر شهادتش اذیتمون می‌کرد، تا اینکه یه شب اومد به خواب یکی از بچه‌هاو گفته بود، نگران نباشید، همین که تیر خورد به پیشونیم، به زمین نرسیده افتادم توی آغوش آقا امام حسین (ع)... در وصیتنامه اش هم نوشته بود، مثلث کربلا؛ سه ضلع دارد: **حسینیان، یزیدیان و بی تفاوت ها نمی دانی بدان!** در ریختن خون حسین؛ (ع) **«بی تفاوتها»** بیش از یزیدیان نقش داشتند!

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

## شهید گمنام

کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#من، #نمکی-و-دستیارم!

🌸 همه را برق می‌گیرد، ما را مادرزن ادیسون! عجب شانس خوشگلی. شانس نگو  
اقبال عمومی بگو. پنج ماه سماق بمک، انواع و اقسام راهپیمایی و کوهنوردی و  
بشین- پاشو و پیرو بخیز و کوفت و مصیبت را پشت سر بگذار که چی؟ می‌خواهی در  
عملیات شرکت کنی. آن وقت درست یک ساعت پیش از حمله، راست توی چشمانت  
نگاه کنند و بروند منبر که: «برادر! همین که توانسته‌ای جبهه بیایی کلی ثواب  
برده‌ای. برای شرکت در حمله باید شرایطی داشته باشی که متأسفانه شما نداری.  
پس بهتره مراقب چادرها باشی تا دوستانت بروند و ان‌شاءالله صحیح و سلامت  
برگردند. مطمئن باش در جهاد آنان شریک می‌شوی!» چه کشکی؟ چه دوغی؟ ثواب  
جهاد، آن هم با نهبانی چادرهای خالی؟! والله آدم برود تو زیرزمین با سیم بکسل  
بادبادک هوا کند این طوری کف نمی‌شود که من شدم. زدم به غربتی بازی. آلوچه  
آلوچه اشک ریختم و آن قدر پیامبران و ائمه و اجداد او را قسم دادم تا فرمانده  
حوصله‌اش سررفت و آخر سربک اسپری رنگ داد دستم و گفت: بیا این را بگیر، شما  
از حالا مسئول جمع‌آوری غنائم جنگی هستید! اگر شما اسم چنین سمتی را  
شنیده‌اید، من هم شنیده بودم. اما برای اینکه همین مسئولیت کشمشی را از  
دست ندهم، اسپری را گرفتم و قاطی نیروهای عملیاتی شدم.

🌸 بعد افتادم به پرس و جو که بفهمم حالا باید چکار کنم. خمپاره و توپ یکریز می بارید و زمین مثل نوی بچه تکان می خورد. اعصابم پاک خط خطی بود. یک آدم در لباس نظامی با یک اسپری در نظر بگیرید، آن هم درست تو شکم دشمن. مانده بودم معطل اگر زبانم لال یک موقع چند تا عراقی غولتشن بریزند سرم و بخواهند دخلم را بیاورند، چطوری از خودم دفاع کنم؟ رنگ تو صورتشان بیاشم؟ از طرف دیگر هوش و حواسم به این بود که یک موقع با دوست و آشنا روبه رو نشوم و آبرویم نرود. روی بدنه چند تا ماشین نظامی که چرخهایش سوخته بود، با رنگ اسم لشکرمان را نوشتم. یک ضدهوایی درب و داغان دیدم که زنگهای قبل از من، همه جاش اعلام مالکیت کرده بودند؛ از لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب قم تا پنج نصر مشهدی ها. از حرصم حتی روی گونی سنگرها هم می نوشتم. روی پلیت دستشویی، روی برانکاردی که یک دسته نداشت، فرغونی که یک سوراخ گنده وسطش بود و یک تانک سوخته که فقط لوله اش سالم بود! همین طور به شانسی نازنینم لعنت می فرستادم که یکهو یک موجود گنده از پشت خاکریز پرید این طرف که من داشتم استراحت می کردم. کم مانده بود از ترس سگته کنم. اول فکر کردم خرس یا یک یوزپلنگ وحشیه! خوب که نگاه کردم دیدم یک قاطر خسته اس. طفلکی انگار مرا با صاحبش اشتباه گرفته بود. چون جلو آمد و سرش را چسباند به سینه ام و شروع

🌸 کرد به فرت و فرت کردن. چه نفس هایی هم می کشید... چند لحظه بعد یک رزمنده نفس نفس زنان از پشت خاکریز سرو کله اش پیدا شد. تو دستش یک اسپری رنگ بود. فهمیدم چه خبره. جلدی بلند شدم و روی شکم قاطر مادر مرده اسم لشکرمان را نوشتم. طرف با لهجه اصفهانی فریاد زد: آهای عمو چی چی می کنی؟ اون قاطری ماس. لبخندی تحویلش دادم و گفتم: مرغ از قفس پرید همکار عزیز. حالا مالی ماس! به شکم قاطر اشاره کردم. رزمنده اصفهانی با کینه نگاهی بهم کرد و گفت: کوفتت بشد. یکی بهترش پیدا می کنم! بیچاره خیال می کرد، می خواهم قاطر بیچاره را مثل سرخ پوست ها روی آتش بپزم و بخورم!

🌸 حالا قاطره ولم نمی کرد. احتیاجی به طناب نبود. خودش پشت سرم می آمد. حسابی هم وارد بود. هر جا که صدای سوت توپ و خمپاره بلند می شد، سریع زانو می زد و می چسبید به زمین! هرچی سلاح و مهمات بی صاحب می دیدم بار قاطر می کردم. حالا دو طرفش پر از اسلحه و مهمات شده بود. شاد و شنگول با هم راه می رفتیم و مهمات جمع می کردیم. ناغافل به یک خاکریز رسیدیم که بچه های گردانمان آنجا بودند، تا مرا دیدند، شروع کردند به سوت زدن و خندیدن و تیکه بار من کردن: - آهای نمکی، خسته نباشی! - بینم دمپایی پاره و پوتین سوخته هم می خری؟ - بعضی اسقاطی هم داریم. خریداری؟

🌸 یک هلی کوپتر اوراق آنجا افتاده. به کارت می‌آد؟.... داشتم از خجالت می‌مردم. فرمانده گردان جلو آمد و گفت: خدا خیرت بده. چه به موقع رسیدی. بینم نارنجک و گلوله داری؟ فهمیدم چکار کنم. سر تکان دادم و گفتم: دارم، اما به شما نمی‌دم! فرمانده با حیرت گفت: یعنی چی؟ - مگر نمی‌بینی نیروهات مسخره‌ام می‌کنن. من به اینا مهمات بده نیستم! فرمانده خندید و گفت: من نوکر خودت و همکارتم هستم. کار ما راه بنداز، واللہ ثواب داره. سلامتی برادر نمکی و دستیارش صلوات! بچه‌ها صلوات گویان ریختند سر من و قاطر عزیزم! برگشتنی من سوار بودم و قاطر نازنین چهار نعل به طرف عقب می‌تاخت. یک آر.پی.چی هم تو دستم بود! دوست داشتم تانک بزنم؛ یک تانک واقعی! راوی: رزمنده دلاور و نویسنده معاصر داوود امیریان 📖 کتاب "جاسم رمبو"

#شهید\_حسین\_الماسی 🌸

👉 از شما ملت قهرمان می‌خواهم اکنون که ریسمان محکم الهی را چنگ زده‌اید و آن ولایت امام بزرگوار خمینی بت شکن می‌باشد؛ هرگز آن را رها نکنید. از تفرقه و اختلاف شدیداً پرهیزید که اگر این‌گونه که تاکنون به انقلاب وفادار مانده‌اید باز هم در وفاداری به انقلاب و امام باشید، شما به رهبری این امام بزرگ مستضعفین جهان را از چنگال ابرمستکبران نجات خواهید داد.



# ما- ایرانی‌ها- زیر- بار- حرف- زور- نمی‌رویم!

🌸 عراقی‌ها عادت داشتند صبح‌ها آمار اسرا را بگیرند. با یکی از دوستان قرار گذاشتیم بر خلاف همیشه، این بار جلوی صف بایستیم. از قضا شانس کتک خوردن، با نفرات جلویی صف بود. تا خوردیم ما را زدند. چند هفته‌ای گذشت. شانس صف صبحگاه این بار هم قرعه نفر اولی را به نام ما ثبت کرد. یکی از هم‌بندی‌ها با این تصور که به کتک خوردن عادت کرده‌ایم، خود را توجیه می‌کرد. تصمیم خود را گرفتم و به انتهای صف رفتم. افسر عراقی برای آمارگیری آمد. این بار اما انتهای صف را برای کتک زدن انتخاب کرده بود. در اسارت شوخی و خنده در بین بچه‌ها جایگاهی ویژه داشت. ما بودیم و یک شلنگ و برف و کولاک و سرمای استخوان‌سوز اردوگاه تکریت. بر سر حمام کردن با آب سرد رقابتی بین بچه‌ها بود تا روحیه خود را حفظ کنیم. یک سرباز عراقی هم بود که یکی از بستگان خود را در جنگ از دست داده بود. بسیار ناراحت بود و با کتک زدن ما به خیال خود تلافی می‌کرد. عراقی‌ها هر کاری دوست داشتند، انجام می‌دادند. ظهرهای تابستان لباس بچه‌ها را از تن خارج می‌کردند و با کابل کتکمان می‌زدند. همگی مریض شده بودیم ولی نمی‌دانستند ما ایرانی‌ها زیر بار حرف زور نمی‌رویم!...راوی: آزاده ایواز خداوردیان از برادران ارامنه


منبع: سایت خبرگزاری مهر

#بالاترین\_اراده!

🌸 در یکی از روزهای جنگ در جبهه، پس از اقامه نماز جماعت در بیرون سنگر نشسته بودم که یک گلوله توپ پرتاب شد. سریعاً روی زمین خوابیدم و شهادتین را بر زبان جاری کردم، اما این گلوله بر زمین اصابت کرد، ولی باز به هوا پرتاب شد و این عمل سه بار تکرار شد و بالأخره در یک متری من با حفر گودالی عمل نکرد.

🌸 هرگاه آن لحظات به یاد ماندنی را به خاطر می‌آورم عظمت و بزرگی خدا را با تمام وجود احساس می‌کنم که اراده حق در بالاترین جایگاه است و بر تمام اراده‌ها مسلط است. در آن روز نزدیک ما چهار یا پنج نفر دیگر هم بودند که اگر گلوله توپ منفجر می‌شد، تمام بچه‌ها را شهید می‌کرد.

🌸 در این اثنا یکی از بسیجیان که فرد شوخ طبعی بود صدا زد: آی بچه‌ها خربزه دارم، خربزه مشهد هر کسی می‌خواهد بیاید قاچ کنیم. و لبخند بر لب‌های خشکیده بسیجیان نقش بست و بالاخره گلوله به بچه‌های تخریبچی تحویل داده شد تا آنرا منفجر کنند. راوی: رزمنده دلور محمدحسین سرایداران، جانباز جنگ تحمیلی دانشگاه علوم پزشکی شیراز

#شهید\_محمد\_بهروز\_لایقی 

← ای امت حزب الله رهبر کبیرا تنها نگذارید و در این راه از جان و مال خود بگذریم، ما که از پیغمبر بالاتر نیستیم. مانند ما عمرتان را بگذارید و دست خالی از این جهان هجرت کنید. ای کاش بیشتر در این دنیا بودم و بیشتر می جنگیدم و طاعت او را بیشتر می کردم. خدایا یاری کن تا به تو ملحق شوم و در جوار تو باشم و لیاقت بده من که کربلا را ندیده ام مولایم.

#بندها\_را\_سفت\_بیندیم....

🌸 قرار است طرفهای «بازی دراز» و «سرپل ذهاب» یا «قصر شیرین» عملیات داشته باشیم. تابستان سال ۶۰ بود. ما در باختران بودیم و بی قرار عملیات و بازپس گیری اراضی میهن مان. نمی شد همین طور بی گذار به آب زد. وقتی محمد بروجردی، فرمانده قرارگاه سید الشهداء ما را احضار کرد برای عملیات، سر از پا نمی شناختیم. بالاخره وقتش رسیده که تجاوزشان را پاسخ دهیم. قرار چگونگی پیشروی حمله را هماهنگ کردیم. یکی دو روز میهمان پادگان «ابوذر» بودیم. آنجا حکم مان را نگاه کردند و فرستادنمان «بازی دراز». کار ما شناسایی مواضع عراقی ها بود. مین های زیادی سر راهمان کاشته بودند. چاشنی مین را در می آوریم و از کار می افتاد، ولی سیم شان را قطع نمی کردیم.



🌸 در آن صورت متوجه حضورمان می‌شدند. مدام به هم می‌گفتیم: «آهسته بیا، عراقی شاخت نزنه.» دو هفته در کوه و کمر چرخیدیم و منطقه را شناسایی کردیم. لحظه ای غفلت می‌توانست عملیات را دچار اخلاص کند. روی تپه دراز کشیده بودیم و سربازان عراقی را آن پایین دید می‌زدیم. با هم شوخی می‌کردند و بلند بلند می‌خندیدند. نمی‌دانم شوخی و طنزشان چگونه بود که ناگهان فریادشان به آسمان برمی‌خاست. غروب بود و ما همچنان بی‌تحرك تنها تماشا می‌کردیم تا شب خرامان خرامان از راه برسد. منتظر بودیم هوا خنک شود و عراقی‌ها بروند، استراحت کنند. انگار شوخی و تفریحشان در خاک ما تمامی نداشت. به سختی خونسرد بودیم و سرمان را با فیش برداری و عکاسی در روز سرگرم می‌کردیم.

🌸 پیچ رادیوشان باز بود و صدای گوینده اخبار عربی شنیده می‌شد، ناگهان غرش رعدآسای شلیک توپ ما را متوجه خود کرد. خوب بود که توپ‌های پنهان شده را نیز دیدیم و ثبت کردیم. افسر ارشد ارتش عراق وارد شده بود و شلیک بی‌هدف به افتخار او بود. هدف‌گیری زیاد مهم نبود. همین که سوی لوله‌های توپ و تانک شهر و روستای ایران را نشانه می‌گرفت، کافی بود. انتظار طولانی در گرمای بی‌پیردشت و تپه ماهورها امانمان را ربوده بود. پس از دو هفته دیگر نه بیسکویت داشتیم نه آبی در قمقمه. شناسایی تمام شده بود ولی رمقی برای راه رفتن و برگشتن راه دراز

🌸 و پرخطر را نداشتیم. با هزار زور و زحمت تلوتلو خوران از شیب تپه ها آمدیم پایین. از تشنگی و گرسنگی چشمان سیاهی می رفت. چند قدم من راهنمای رضا بودم. چند قدم او راهنمای من. یکی نفس می گرفت و دیگری می کشیدش. خسته و کوفته رسیدیم پایین تپه و با چشمانی خاک آلود و گود افتاده از میدان کذایی مین گذشتیم. شب را در روستای «شیشه راه» در دشت «دیره» استراحت کردیم. آنقدر خسته شده بودیم که گمان نمی کردیم الان آقای شفيعی می آید دنبلمان. دوباره رو پا می ایستیم. بههمان گفت: «قرار است بروید شناسایی منطقه جدید البته تیم شناسایی به تنگه «کورک» فرستاده اند، ولی آنها آنقدرها موفق نبودند که مجبور شدیم، بیاییم سراغ شما.»

🌸 تا خواستم بگویم هنوز بعد از دو هفته پوتین هایمان را در نیاورده ایم و.... رضا بلند شد، لباس را تکاند و گفت: «روی چشم حاجی.» با نگاهم گفتم: «فکر می کنی بتوانیم قدم از قدم برداریم؟» نگاه محکم و تندش را در دراند روی پاهاش و اطمینان داد حالا حالاها رمق داریم. تا مردن از خستگی و گرسنگی راه زیاد است. من هم برخاستم. بند پوتین را باز کردم و دوباره محکم بستم مشکل خستگی نبود. بند پوتین شل شده بود. سفتش کردم و دوباره را افتادیم. باید شناسایی منطقه زودتر تمام می شد. وقت تنگ بود و راه دراز....

## #چکمه‌پوش‌های\_مهاجم

🌸 یک شب نیروهای شما حمله‌ای روی موضع ما داشتند که تا صبح طول کشید. وقتی هوا روشن شد فرمانده به ما دستور داد که برویم و از کنار کارخانه شیر پاستوریزه جنازه چند نفر از افراد خودمان را بیاوریم. چند جنازه آنجا بود که آوردیم. جنازه یکی از سربازهای شما هم آنجا افتاده بود. همه آن جنازه‌ها را به واحد خودمان آوردیم ما برای اینکه تنبیه نشویم قرار گذاشته بودیم که بگوییم این ایرانی زخمی بود و ما او را برای مداوا آورده‌ایم. وقتی که به واحد رسیدیم فرمانده تیپ، ما را دید و بعد از اینکه متوجه شهید شما شد به ما اهانت کرد و گفت: «این ایرانی آتش پرست را از موضع ما بیرون ببرید!»

🌸 یک روز به مرخصی رفته بودم. یکی از دوستان پدرم به من نصیحت کرد که از اموال ایرانی‌ها چیزی بر ندارم. او خیلی روی این مورد تکیه داشت. من وقتی علت را از او پرسیدم گفت: «پسرم یک گردنبند طلا از خرمشهر آورده بود که آن را به عروسم هدیه کرد. آن گردنبند بود تا اینکه چند روز بعد عروسم دیوانه شد و الان ما از بدی حال او روز خوش نداریم.»

🌸 دوست پدرم از من پرسید: این نیروهای ایرانی چه وقت به عراق خواهند رسید؟ «من به او نوید دادم که ان شاءالله به زودی لشکریان اسلام خواهند آمد، بسیاری

از مردم عراق مشتاق دیدار رزمندگان اسلام هستند و می‌دانند که صدام در این جنگ باطل است، اما خفقان و فشار نظامی بیش از حد مانع از آن است که ملت در بند عراق بتوانند حرفی بزنند و یا نسبت به انقلاب اسلامی ایران علاقه نشان بدهند.

مجموعه کتاب‌های "اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراق" نوشته آقای

مرتضی سرهنگی - منبع: روزنامه جام جم

#شهید - صفرعلی - داوودی 🌹

← مادرم، سلام این فرزندت را از کردستان غریب و مظلوم بپذیر، اینجا کسی را جز خدای بزرگ و ملائک نداریم. مادرم برای ما دعا کن.

#جانبازی - که - خرما - ختمش - را - خورد!

🌸 در عملیات فتح المبین بود، یکی از اخوی های بنده به نام حسین در اهواز جانشین پشتیبانی بود. يك روز ماشین جیپی را به ایشان نشان دادم و گفتم: حسین آقا این را غنیمت گرفته ایم، از آنجا که خیلی نیرو زیاد آمده بود و سرشان شلوغ بود توجه نکرد، من رفتم. دو روز بعد در خط يك عملیات فریب بود و آتش سنگینی داشتیم، بنده افتخار داشتم به عنوان معاون گروهان خدمت کنم. یاد می‌آید شب تا صبح را نخوابیده بودم، همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدم....

🌸 همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدیم يك موتور با دو نفر سرنشین درشت هیکل دارد به سمت ما می‌آید. نزدیکتر که شدند، دیدم اخوی خودم با یکی از دوستانشان است. وقتی به سمت ما آمد من سلام کردم ولی متوجه نشد، از دوستم پرسید: این محمدرضای ما کجا شهید شده؟! دوستم گفت: شهید نشده، محمدرضا اینجاست و به من اشاره کرد. وقتی برگشت و من را دید باورش نمی‌شد. چند تا سیلی به من زد و گفت خودتی؟! بعد در آغوشم گرفت. من فکر کردم خواب می‌بینم گفتم: چرا این طوری می‌کنی؟ گفت: خبر شهادتت را داده‌اند. آن زمان منافقین به خاطر اینکه ضربه روحی به خانواده‌ها بزنند، روی جنازه‌هایی که در معراج شهدا قابل شناسایی نبودند، اسم بچه‌های گروه مقاومت را می‌نوشتند. ظاهراً روی یکی از جنازه‌ها که آر.پی.جی خورده و کاملاً سوخته و قابل شناسایی نبوده، نام من، محمدرضا افشار و تلفن محل کار پدرم را نوشته بودند. برادرم به گفته خودش به خط آمده بود تا محل شهادت من را ببیند و مقداری از خاک آنجا را به عنوان تبرک برای مادرم ببرد.

🌸 به من گفت: فقط بیا که برویم. گفتم: اینجا کار دارم. اما مرا به زور به پایگاهشان در اهواز بردند، به آنجا رسیدیم و روحانی بزرگواری وقتی من را دید با آغوش باز استقبال کرد و خرما آوردند. گفتم: نمی‌خورم. گفتند: بخور این خرمای خودت است! دیشب برای مراسم ختم گرفته بودیم. من آن لحظه در شوك بدی بودم. برادرم

گفت: مادر به خاطر خبر شهادت من حال خیلی بدی دارد. رفتیم که تماس بگیریم. زنگ زدم محل کار پدرم و هرکس که صحبت می کرد باورش نمی شد. می گفتند: چرا اذیت می کنید محمدرضا ما شهید شده، خودمان جنازه را شناسایی کردیم.

🌸 هرطور که بود در عرض ۴۸ ساعت مرا به تهران آوردند. حتی من پول هم همراهم نبود. چون با همان لباسهای بسیجی آمده بودم، داشتم به برادرم می گفتم از دوستت بپرس پول دارد که تا منزل برویم؟ چون من لباس و وسایلم را نیاورده ام. همین طور که در حال صحبت بودیم، داخل اتوبوس شلوغ شد. دیدم برادر دیگرم که با ترور منافقین جانباز شدند به همراه عمویم که ایشان هم جانباز هستند، پسرعموهایم که یکی از آنها شهید شده، همه به داخل اتوبوس آمدند و ما را با سلام و صلوات سوار ماشین کرده و به منزل بردند. اعلامیه شهادتم را دیدم! همچنین پلاکارد خیلی بزرگی که دوستان فرهنگی ام در مسجد مهدوی، عکس را روی آن کشیده و نصب کرده بودند. همه اینها را که دیدم حس می کردم که خواب می بینم. فقط یادم می آید زمانی که به مادر خدایبامرزم گفتند محمدرضا آمده، نمی توانست حرف بزند. رفتم و مادر را در آغوش گرفتم، گفتم مادر جان منم محمدرضا. دستش را بوسیدم، تنها کاری که مادرم انجام داد این بود که من را بو می کرد و آن لحظه قبول کرد که پسرش هستم. راوی: رزمنده دلاور محمدرضا افشار

#پرواز\_با\_دو\_شهید....

🌸 زمانی، دیدگاه پتروشیمی بصره عراق روی مناطق و نیروهای ما دید و نفوذ داشت و منطقه را با سلاح‌های سنگین و بمب‌های شیمیایی زیر آتش می‌گرفت. دستور اجرای عملیاتی صادر شد؛ شهید صیاد شیرازی گفت: «نمی‌شود يك طوری پتروشیمی بصره را بزنی که آنها چند روز مشغول شوند و نتوانند ما را ببینند؟»

🌸 بنده از شهید «عباس بابایی» دعوت کرده بودم به قرارگاه کربلا بیاید؛ برای اولین بار که او را دیدم، درجه ای روی دوشش نگذاشته بود. او خود را معرفی کرد؛ در جلسه شهید صیاد گفت: «بررسی کنید که آیا می‌شود پتروشیمی بصره را با هلی‌کوپتر زد؟» شهید بابایی گفت: «اگر شما با هلی‌کوپتر زدید، پشت سرش ما با هواپیما می‌زنیم.» بنده گفتم: «با خلبان‌های ورزیده در پایگاه هوایی کرمانشاه صحبت کنم و ببینم این امکان وجود دارد؟»

🌸 با ستوان «نظری» در این باره صحبت کرد[م] و او گفت: «اگر شرایط جوی طوری باشد که سایت بتواند هدف را قفل کند، می‌شود آن‌جا را زد.» خلبان جلوتر از ما حرکت کرد تا منطقه را ببیند؛ من، شهید صیاد و شهید بابایی در هلی‌کوپتری به دنبال هواپیمای جنگی پرواز کردیم. صیاد خیلی علاقه داشت آن‌جا را ببیند. به عباس



بابایی گفتم: «جت سواری خوبه یا هلی کوپتر سواری؟» او خیلی متواضعانه گفت:  
«پرواز با هلی کوپتر سخت تر به نظر می رسد.»

🌸 روز اول عملیات، گرد و غبار باعث شد سایت نتواند هدف را قفل کند؛ همان شب باران بارید و به همین دلیل گرد و غبار خوابید و سایت هلی کوپتر مسلح توانست در روز دوم هدف را ببیند و قفل کند. خلبان هلی کوپتر کبری تا يك كيلومتری و حتی ۵۰۰ متری هدف پیش رفت و به پتروشیمی بصره شلیک کرد و هدف را زد. سپس چند ثانیه ای مانور داد و گفت:

«دقیقاً به هدف شلیک کردم.»

🌸 به قرارگاه کربلا برگشتیم؛ شهید عباس بابایی بلافاصله سوار جیپ شد و به پایگاه رفت؛ ۴۵ دقیقه بعد با دو فروند هواپیمای اف ۵ در حالی که نیروهای صدام مشغول تخلیه مجروحان بودند، همان منطقه را بمباران کرد و حدود يك هفته خیال شهید صیاد شیرازی از بابت دیدگاه های دشمن راحت بود.

راوی: امیر سرتیپ دوم خلبان محمد طاعتی در دوران دفاع مقدس افسر عملیات هوانیروز بود که بعد از دفاع مقدس مسئولیت معاونت اطلاعات عملیات هوانیروز را بر عهده گرفت.

← مادر پیری دارم و یک زن و سه بچه قدو نیم قد، از دار دنیا چیزی ندارم جز یک

پیام: قیامت یقه‌تان را می‌گیرم اگر ولی فقیه را تنها بگذارید.

#مسئولین\_آن‌روزها....

🌹 روزی خانواده‌ی من برایم نامه نوشته بود و چون سواد درست [و] حسابی

نداشتم و خط نامه هم خوانا نبود، مجبور شدم آن را [به] فرمانده خود بدهم تا

برایم بخواند. در نامه پدر و مادرم که نوشته بودند؛ که تو رفته‌ای تو که عصای دست

ما بودی، فرزند ارشد ما بودی و ما اکنون از لحاظ اقتصادی تحت فشار هستیم....

🌹 این نامه را شهید («اصغر علیپور») برایم خواند، گفت: اگر اجازه می‌دهید جواب

این نامه را من برای خانواده نوشته ارسال کنم، من هم چیزی نگفتم و تشکر کردم.

چند صبحی گذشت و دوباره نامه از خانواده به دستم رسید. خانواده ام از من تشکر

کرده بود و نوشته بود؛ امانتی که فرستاده بودی به دستمان رسید و گره از مشکل

ما گشود....هرچه فکر کردم هیچ امانتی که فرستاده باشم به ذهنم نرسید آن روزها

شهید («اصغر علیپور») فرمانده ما بود به سنگرش رفته و پرسیدم: شرمنده پدر و

مادرم از چه امانتی سخن می‌گویند؟! خندید و گفت ناقابل بود....

🌸 بعدها فهمیدم بعد از نوشتن جواب نامه دو هزار و صد تومان حقوق آن ماه را که دریافت کرده بود درون پاکت گذاشته به خانواده ما ارسال کرده بود. وقتی شهید شد، احساس کردم پدرم را از دست دادم. احساس کردم یتیم شده ام. خاطره ای به یاد فرمانده شهید اصغر علیپور-راوی: جانباز اعصاب و روان سلمان احمدپور

#الحاق\_کنید!


🌸 اطلاعی از چم سری نداشتیم. گردانمان پشتیبانی بود. باید چم هندی را می‌گرفتیم. عملیات محرم شروع شد. دوازده شب آماده حرکت بودیم. گردان‌های جلوتر، عملیات را طول داده بودند. صبح بعضی از سنگرهای دشمن سقوط نکرده بود. گردان ما وارد عمل شد. تمام سنگرهای عراقی افتاد دست بچه‌ها. بی‌سیمچی، گوشی به دست، صحبت‌های فرمانده گردان (مصطفی الله بخش) را تکرار کرد. لشکرهای عمل‌کننده برای حمله راه افتادند. لشکر امام حسین (ع) می‌خواست ربوط و چم سری را دور بزند. عملیات هنوز شروع نشده بود، دشمن گرای منطقه را پیدا کرد. آتش سنگینی ریختند روی سرمان. فرماندهی گردان‌ها به هم خورد. دستور دادند عقب بکشیم. آقاخان (مسئول محور) با دست نقطه‌ای را نشانم داد: بروید تا آنجا. بعد باید با نیروهای سمت راست الحاق کنید. گردان را راه انداختم. به دیشب فکر می‌کردم. عملیات محرم موفق بود. خطیبی معاون

گردان آمد طرفم: دستور پاك سازى داده اند. فقط يك گردان نيرو بوديم. رسيديم به محلى كه مسؤل محور نشان داده بود. بايد پدافند مى كرديم. سمت چپمان ربوط بود. نيروى آنجا نداشتيم. ارتباط مان با سمت راست قطع بود. يكي از بچه ها فریاد زد: عراقى ها! عراقى ها! پاتك زدند. بچه ها را نظم دادم. درگيرى شروع شد و نيروى پشتيبانى نداشتيم. بايد مقاومت مى كرديم. بى سيمچى پشت گوشى داد مى زد: نه، نه. گراى بعدى آن است! برام عجيب بود. -بله. آنجا را بزويد.... رو كرد به من: گراى ما چيست؟ گوشى را از دستش گرفتم. يك نفر آن طرف گوشى مى گفت: گراى خودمان را بدهيد! -سلام عليكم. برادر الله بخش؟ -سلام عليكم.... لهجه اش به عربى مى زد. پشت گوشى داد زدم: نامرد! گوشى را روى دستگاه گذاشتم. بى سيمچى هاج و واج نگاهم مى كرد. لبخند زدم: عراقى بود. گراى ما را فقط به نيروهاى خودمان بده، اين يك دستور است.

🌸 دشمن عقب نشست. چند نفرشان دست ها را روى سر گذاشته بودند، مى آمدند جلو، شصت هفتاد تايى مى شدند. دو تانك و سه پى.ام.پى همراهشان بود. خطيبى با دوربين نگاه مى كرد: يعنى تسليم شده اند؟ نگاه كردم به خطوطشان. پشت سرشان با فاصله چند تا تانك مى آمدند طرفمان. حقه اى دارند! چند تا آر.پى.جى زن فرستادم جلو. گفتم: با جلويى ها كار نداشته باشيد. تانك هاى

عقبی را بزینید. عراقی ها آمده بودند نزدیک، که بچه ها تانك های عقبی را زدند. كلك شان نگرفته بود. دست و پای شان را گم کرده بودند. پشت تانك ها و پی.ام.پی ها سنگر گرفتند. محاصره شان کردیم. بعد از مدتی باقیمانده نیروهای شان تسلیم شدند. با گردان امام حسین (ع) الحاق کردیم و خط دفاعی منطقه تکمیل شد.

اوی: رزمنده دلاور وحید صابری  ویژه نامه "سروقامتان روزنامه جوان"

#شهید\_سعید\_قربانی\_نژاد 

← ای انسان آگاه و بیدار بدانید که ما دفاع از حقی می‌کنیم که روزی موسی کلیم الله با عصایش، و ابراهیم خلیل الله با تبرش، و محمد رسول الله با قرآن جاودانش و علی (ع) با ذوالفقارش و امام مجتبی با صبرش و امام حسین با خون مقدسش از آن دفاع کردند.

#تاکتیک\_چکش\_و\_سندان\_شهید\_کاوه!

🌸 یک بی‌سیم قوی برایش آوردیم، گفت: «بیندیش به ماشینم برویم دور و بر شهر ببینیم بُردش چقدرست؟» حدود ۲۰ کیلومتر از شهر دور شدیم که گفت: خوبست برمی‌گردیم. پنج نفر بودیم من و محمود و راننده و متصدی بی‌سیم و کاک عارف فرمانده پیشمرگان سقز، توی یکی از معبرهای خطرناک نزدیک روستای

«کمن تو» برخوردیم به کمینی با زنجیره پانصد متری از آدم و اسلحه که برای ما چیده بودند اطراف جاده، ماشین محمود را کاملاً می‌شناختند. از رنگش بگیر تا شماره پلاکش و معلوم بود در مسیر برگشت منتظرمان بودند تا بزنندمان.

🌸 راننده که نامش آقای کاظم افخمی و از پاسداران مشهد بود، اصلاً خودش را نباخت و با حدود صدکیلومتر سرعت، فرمان را کج کرد و یک چرخ را برد تو خاکی و پایش را تا ته گذاشت رو پدال گاز. ما هم شیشه‌ها را دادیم پایین و از تو قاب پنجره شلیک می‌کردیم. صدای پوکه‌ها غوغایی به پا کرده بود. دو طرف همدیگر را به رگبار بسته بودیم، با این تفاوت که ما پنج نفر بودیم که دو نفرمان راننده و بی‌سیمچی بودند، اما آنها زنجیره پانصد متری از چریک بودند. محمود به بی‌سیمچی داد زد گفت: زود بگو بچه‌های گروه ضربت آماده باشند کارشان دارم.

🌸 از کمین رد شدیم و رسیدیم به بچه‌های گروه ضربت سپاه سقز، نشسته توی ماشین و مسلح به کالیبر پنجاه، محمود از ماشین پرید پایین گفت: آماده‌اید؟ همه با صدای بلند گفتند: بله. ماشین ما آبکش شده بود ولی خودمان حتی زخمی کوچک هم برنداشته بودیم. به کاظم که راننده‌اش بود، گفت: ماشین را سروته کند، و با دست علامت داد حرکت می‌کنیم. و به من گفت: یک ستون نیرو بردارم و بروم توی دره‌ای نزدیک مرز، که هردومان می‌دانستیم راه فرارشان آنجاست.

خودش و بچه‌های گروه ضربت هم با شتاب رفته بودند به محل کمین،  
کمینی‌ها آمده بودند توی جاده که ببیند چه کار کرده‌اند که برمی‌خورند به محمود  
و کالیبر پنجاه‌های گروه ضربت. فراری‌هایشان می‌آمدند طرفی که منتظرشان  
بودیم. فرصت تعجب هم بهشان ندادیم، همه‌شان را بستیم به گلوله،  
هیچ‌کدامشان نتوانستند از برد تیرها مان در بروند. شهید کاوه منطقه را این‌طور  
امن می‌کرد، با ضدکمینی که حتی خودمان ازش خبر نداشتیم، چه برسد به آنها که  
کمین زده بودند.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه-راوی: رزمنده  
دلاور حاج سیدمجید ایافت۔

منبع: پایگاه خبری جهان نیوز

پی‌نوشت: این عملیات با تاکتیک چکش و سندان و در پی آن تعاقب که در ضد کمین  
اجرا شد به فرماندهی جانباز شهید چنگیز عبدی فرد ((فرمانده سپاه سقز)) به عنوان  
محور چکش و ضربت عملیات، و شهید کاوه فرمانده عملیات سقز، در محور سندان  
که مسئولیت با خود شهید کاوه بود، و با حضور کاک عارف، شهید ناصر ظریف، و  
حاج سیدمجید ایافت، و جمعی از بچه‌های سپاه سقز انجام گرفته، و در نهایت  
فرمانده جنایتکار چته‌های دمکرات به نام ((حملات)) زخمی، و به همین علت چندی  
بعد پای او را در عراق قطع کردند.

#فرماندهی-بی ادعا

🌸 هنوز خیلی مانده بود تا احداث خاکریز تمام شود. راننده خیلی به لودر فشار می آورد؛ اگر همین طور ادامه می داد حتماً خرابش می کرد و کار خاکریز لنگ می ماند. حاج خلیل که برای سرکشی به کارها آمده و شاهد ماجرا بود بدون آنکه تندی کند گفت: «خیلی خسته ای بیا پایین چند دقیقه ای استراحت کن تا کمی کمکت کنم.

🌸 راننده که نمی دانست او حاج خلیل پرویزی، فرمانده مهندسی جنگ جهاد است، لودر را تحویلش داد و در همان نزدیکی مشغول استراحت شد. حاجی جلو چشم راننده شروع کرد به ادامه کار خاکریز. آنقدر نرم و بدون فشار به دستگاه، کار می کرد که راننده متوجه اشتباهش شد. بعد از چند دقیقه لودر را از حاجی تحویل گرفت و مشغول به کار شد؛ اما این بار با رعایت حال ماشین. منبع: سنگسازان بی سنگر

#شهید-حجت الله-سرتیپ نیا 🌸

👉 پدرم همچو عمار به حضرت رسول (ص) و حضرت امام عزیز وفادار باشید. همچنین مادر مهربان و مؤمنه ام و برادران مخلص و بدون تکلفم، شما هم به امام وفادار باشید. مطمئن باشید امام راست می گوید و فقط او و مخلصان مقرب و بی ریای ایشان هستند که می توانند اسلام از پا افتاده را بر پای دارند.



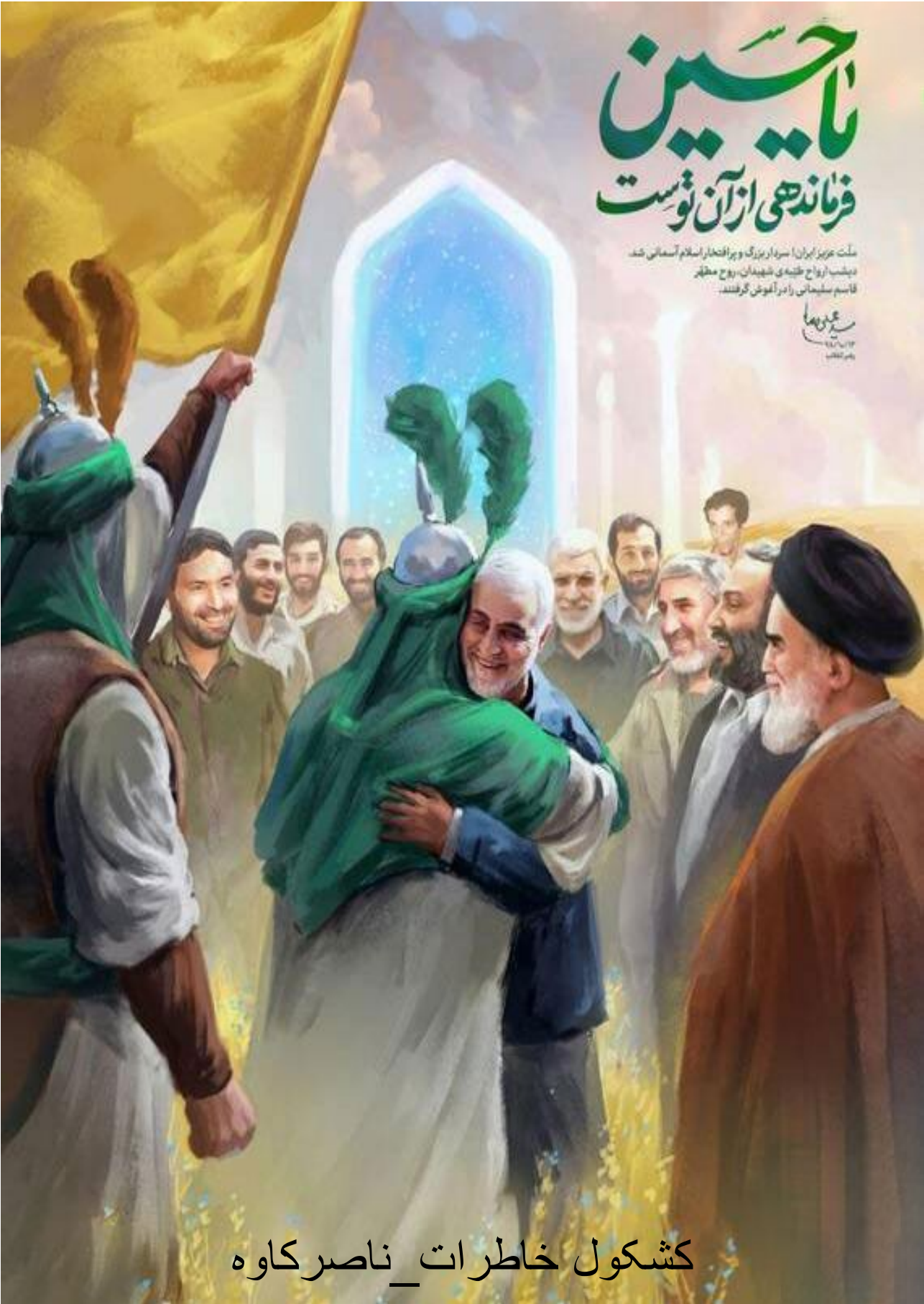


# ناحسین

## فرماندهی از آن نوشت

ملت عزیز ایران! سردار بزرگ و پرافتخار اسلام آسمانی شد.  
دانشباز روح پخته‌ی شهیدان، روح مطهر  
قاسم سلیمانی را در آغوش گرفتند.

سید علی  
۱۴۰۲  
مهر انقلاب



کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه